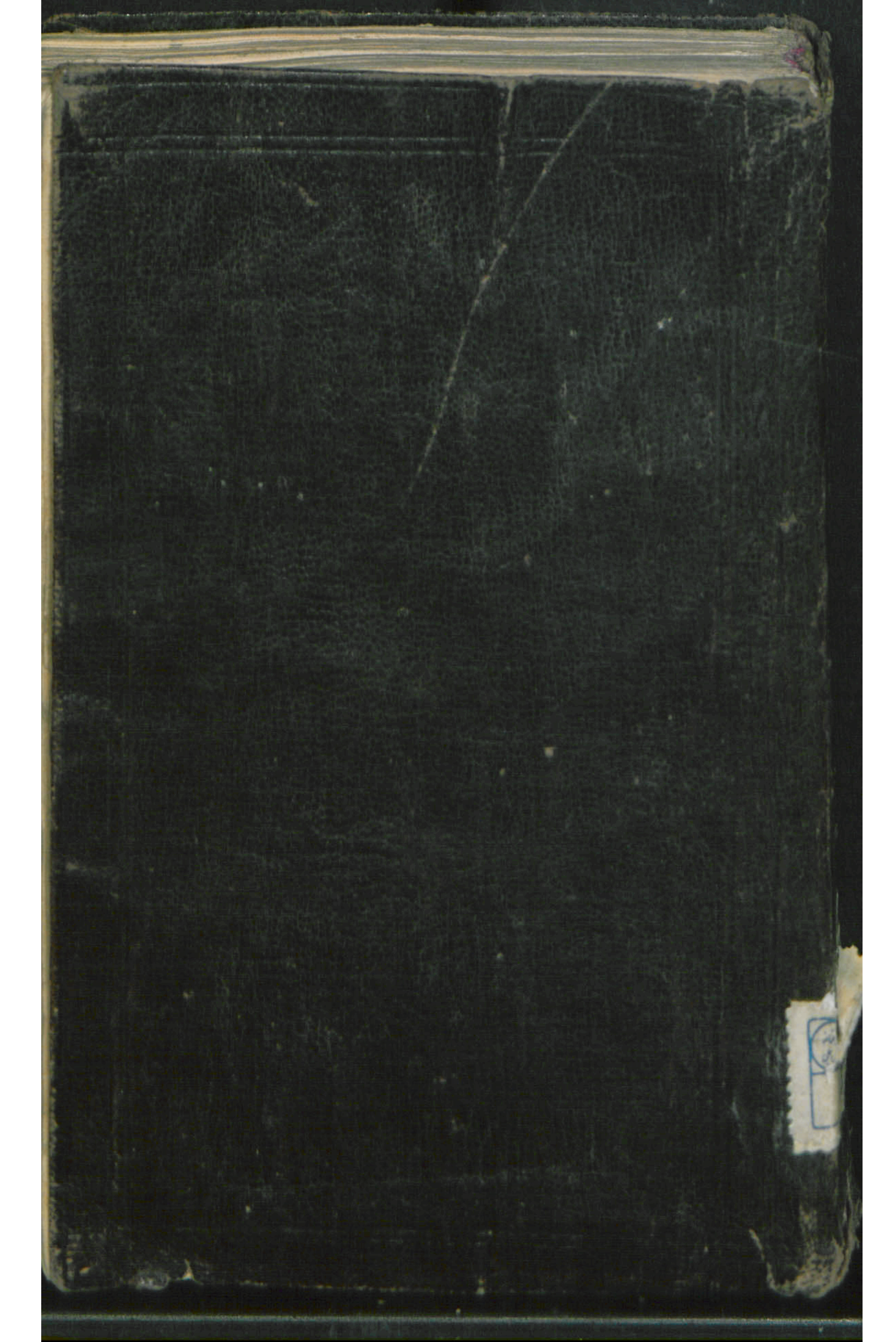



دیوان میرزا اسمعیل بلورفروش طهرانی
دیوان شاهیت تفرشی بخط خود شاعر
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۴۱۷۷



دیوان میرزا اسمعیل بلور فروش طهرانی
دیوان شایست تفریشی بخط خود شاعر
بازرسی شد
کتابخانه مجلس شورای ملی


بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۵

هذا کتاب قدوة المحققین و زبدة السالکین مشهدی اسمعیل بلورفروش طهرانی الشهیر بمید هوش

بسم الله الرحمن الرحیم

اگرم سر برود عشق تو از سر ما را — مختصر می‌زند در ره تو سر ما را

در خرابات نهادیم سر به سکه بر — تا بخوانند که خادم آن در ما را

حرمت خرقه پشمینه ز کف بنهادیم — در ببخشند به صد ملک سکندر ما را

خاک کوی در دریای صفت داراسی — گو بخوانند بهر بزم سکندر ما را

تو مرانم ز در ای قبله امید لطف — گو برانند ز در زن و کافر ما را

دیده ما ای نظر آنچه حقیقت دیده — صورتی از قلم صنع مصور ما را

در ازل از دل و جان و هوس جان و تن — جای دادند در این جسم مکدر ما را

می‌نمایند بجز مهر تو ای روز نشور — گر ببوزند به صد پاره در آذر ما را

دست را داد عطای تو کشش دار نه به

بنده این مهره چو بر هوش شد رهبر ما را

اگر از زلف تو یک بر بکف افتد ما را — زن موی تو گویم شرح شب تیره ما را

زانکه امروز وصال تو میسر ما را — از چه بیهوده کشم بار غم فردا را

کرادل

سر کوی تو ما را بخرابات کشیده — آری عشق تو بیرون ز دلت خواب نه ما را

بامیدی که بر روی تو چشم دارم — جای بر دیده خود کرده مکش چشم را

از تو زیباست اگر ناز کنی چشم لب — که بود حسن تو سرمایه رخ زیبا را

انچنان مست ز خرابات ازان بر گشت — که نه چشم بجز از جام دم صهبا را

خرقه پوشان در میکده از استغنا — با گدائی نزند آرزوی دنیا را

صد قبا زاهد بیهوده فخر است و از روی بغرض — نه چه پیشتی است و نهان گنه این بیداد را

همچو بر هوش محبت شد بانید چراغ

هاله چنده ز تو آن حسن جهان آرا را

لب بسته بگرداب محبت کل ما — که بر رمی زد مهر تو جوازی ما

آنچه از زرعه آب و کل ما سرشته — در ازل تا با بد بهشت خراد جای ما

ذره بیش و در جای خود از قابه بیست — بنده بیهده و ده زد اعظ ما

از ازل تا با بد عشق تو از نز لها است — تا که لطف تو ده بازکی ما

پرتو مهر تو ام محملی که روشن داشت — جای دارد و ده برد رتک خور از ما

بلخ عقاب گره از رمی بکشود — عشق اسان بشت به گره از بیکاری ما

رشک عشق تو نه کسانی عقبای — عشق غار بکر عقبی آبره از ما

تن زده بر هوش با نیم خسه از ادلنین

حسن جانانه بجهان برده تا ما

با آن نگار رعنا از ما بگو صبا را — کان زلف عنبر افشان در کف بود صبا را

ما در ازل بدوست عهدی بسته ایم محکم — چشمی نمی‌خورد از لبش چه بیم مخمور ما را

در خیال خط خوبان ما خوش خط نویسیم — نه زاهدا که خط رخش از ما بپوش خطا را

با ما بسی جفا برادریم تیغی برای زندگی — ما هم و در بسپاریم پیغام آشنا را

بی درد کی است عالم از حضرت وی نیکوتر — ای همای بسته‌اند در ریش [illegible] را

اسرار عشق سروش با هر کسی نگوید — تا سر عشق داند از عشق هرجا را

ما را خبر نداده اند از رزم عشق یاران — گاهی کجا نه جای فرق است از حضرت کبریا را

ما را امید دیدار [illegible] نهادیم — ای بی‌خبر ببینم دیدار دلربا را

جان با لقای جانان فی ذات قصه کم کن

هر هوشی با لعلش آن آیه ثق فا را

ما بود در است جمله بنمود است ما — نیست وجود او عدم آمد وجود ما

ما را نخست نمود چه بود است ای حکیم — گر بود ما از بود خبر نبود ما

زاهد شدی رشته همه سعی تو ما — که شد خروج ما ز وطن که ورود ما

بود و اگر [illegible] جمله نیست است — در این سفر بغیر [illegible] چیست بود ما

انکار [illegible] — [illegible] هست [illegible] شهود ما

ما را بسوخت آتش عشق [illegible] — [illegible] بود ما

[illegible] — درگاه می‌فروش گاه سجود ما

جان

ما را وصال یار میسر نمی‌شود — یا رب بیار ما را [illegible] درد ما

هر هوشی از [illegible] خموش باش

تا گوش [illegible] نشنود ز نکته شنود ما

تا زبان خواست که توصیف کند ذات ترا — راستی دیده ور در عالم [illegible] ترا

این همه [illegible] در این قبه آدم تجلیه — صورت یک جلوه از آن حسن [illegible] ترا

جلوه حسن تو جز حسن تو نبود [illegible] — الله [illegible] در حسن تو پیدا [illegible] ترا

جلوه پیر خرابات دلالت فرمود — عاشقان راه چه در صومعه [illegible] ترا

پیر ما گفت [illegible] اهل نظر کعبه ما است — [illegible] ترا

باید از چشم محبت خبر از حسن تو یافت — کان [illegible] دیده [illegible] ترا

عشق توصیف کند حسن ترا [illegible] هوش

عشق گویا که زبانی است [illegible] ترا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کی آن کز گلم کیف صهبای معنی شد آگه کجا گوش طلب والله زد از قالوا بلی‌ها

بوی پیشه عشق تو زرد رویش نیز آرد ره از تیر دو گیسوت الله چون سر سلسله‌ها

غلام همت پیرم که در عشق از آب و گل برآید گذر کرد از صف وحدت اول از آن حلقه‌ها

ز هر اهل شی این سخنهایش از زبان شیخ دانی
مگر داند دلا آن که او نبود ز غافلها

چند ازین بزم کامد باده‌ها پیر ما تا نشود بد ز آب آن می در تقصیر ما

محتسب با کهنه گلابی چه بحث از کبر ما حلقه بر گوش در میخانه آید پیر ما

پرده‌ها فرمود در تقدیر حق تغییر شد دست تقدیر است آن کو بست تغییر ما

رو در شیر و دست طلب با بود شیر در گشت ور نه اندر ره بماند ناله شبگیر ما

با ز مشغول شو مسکین خیال از رحمت آخر اندر عشق در زنجیر آمد تدبیر ما

ای مدرس مشغول تن از عشق ما جان گوییا ما در زمین عشق بار داده شیر ما

در جهان گشته ز لاحولی اسقیه با ما راست کز خیالی می‌کشد تیر تا تدبیر ما

نیست راز محسوس چه آن سخن باشد ز افلاک گر دو اندر پنجه پندار جان تصویر ما

نیک بنگر حسن جا با ز آن چشم بد میان گر کشد یک ذوالجلال از جان به پند تیر ما

غم مخور بهر آهن شیرین دو رانک عشق او بس برده
رشته نبوده نبود گسسته زنجیر ما

ساقیا

۱۷۱

ساقیا شراب عشق با پاره‌کار ما خم بیش گر را هر که در تنگ نام ما

دلربای گوی عشق شد هستیم از ازل کو پیر دانند کو نیست ملامت بدنام ما

ما را اسلامت در جهان از ره کسب است گر زن ناف شد بار به در از اسلام ما

ما کام‌های نیست خو گرفته‌ایم است نه داشت دهر که آید بکام ما

ما در مقام عشق بحیرت رسیده‌ایم زاهد ز بهر ره نبرد در مقام ما

ما رو سپید خاک خرابات زیباتن صد صدر لیم دلبر و خرقه و دام ما

ما را ثبات بار به بهشت یار می نواز هر شام روز با … از بهر شام ما

بر هوش حضیرا که بر از دم دل گزار
گر دی خدای با کسی انتقام ما

ساقیا باز پیاله سر آوری ما شد به دل آب رفته در ای جگری ما

ما قبول خدمت میخانه کرده‌ام باش شهد پیاله پر تی سبوی ما

ما را سواد فضای دو سر تیره کی فزود کو آب توبه رو ده شستن … ما

بی پرده دیدیش اهل معنی همگنی است بهر ده بر قیاس رو در کعبه کوی ما

این صورت از حقیقت خویش با خبر در دست از چه شکسته از جستجوی ما

از آتش محبت عالم فروز عشق رزها ما ناند بگانه عمر اوی ما

دز محال یار شنیده … یار گفت ما را … یار هر که گفته جا بگوی ما

گوینده رصای یار سر انجام دز رز و مین علین تر عاقبت رو زر دی ما

ما هوشی از کجا [illegible] خمار دوری [illegible]

گو باش در عوالم ظاهر عذری ما

غلام همتم آنکه زند باده بهار را
درست کرده ز پیمانه ازل ما را

از آن زمان که [illegible] کهنه چمن کرد
تمام گشت ز خرابم حسن بنا را

[illegible] سر تو [illegible]
سری نمانده [illegible]

تاج سروری [illegible] سروران رسید
برتبه پایه زند [illegible] بی سرو پا را

شراب صحبت [illegible] به بزم [illegible]
بجا نمانده [illegible] آبروی صهیب را

بگیم پیر مغان [illegible] طهارت کرد
[illegible] لباس تقوی را

سواد صورت ما تیره گشت [illegible]
صف طلب [illegible] حسن معنی را

ندانم آنکه چه دیدند عاشقان ازل
که داده اند ز کف نقد دین و دنیا را

به [illegible] هوش [illegible] خون کن
طریق [illegible] که مردان دلا را

[illegible] پاس خویش را
هر [illegible] عالم [illegible] دشمن چه غم درویش را

تن پرستان [illegible] اندر [illegible]
[illegible] نمی پسندند [illegible] را

واقف از کیفیت [illegible]
تا که اندر [illegible] کیفیت [illegible] را

[illegible] زنبور [illegible]
[illegible] خویش را

هم جان از [illegible]
بار در منزل [illegible] را

کردن

گردن طاعت نهادند [illegible] امروت
راحت میخواهی [illegible] کیش را

شرط درویشی سکوت از ناصحی [illegible] است
[illegible] درویش [illegible] را

کسب جمع الجمع [illegible] عشق کرد
گویا [illegible] حلقه جمع آورده [illegible] را

عیب کس نادیدن [illegible] را دانند عیب
[illegible] ناپسند عیب خویش را

بی بصر مردم [illegible]

یار در بسته است عشق را [illegible] چاره را
چاره غیر از عجز نبود عاشق بیچاره را

یار چون [illegible] چاره غیر از عجز نیست
از برای عاشق بیچاره [illegible] چاره را

[illegible] لعنتی [illegible]
آن چنان [illegible] سنگ خاره را

کار [illegible] شرط عشق بازی [illegible]
عشق [illegible] هر جا [illegible] ره را

تا به چند [illegible] عشق ازل [illegible]
هر طرف بگشوده دارد [illegible] را

یار را بی پرده [illegible]
ورنه [illegible] که دارد [illegible] را

وصال [illegible] هوش کاین سودای خام
[illegible] غرق خون دارد [illegible] سینه [illegible]

یک نکته گفت پیر طریقت بگوش ما
زان نکته [illegible] عقل [illegible] هوش ما

ما را سر فراق نبود از [illegible]
[illegible] عالم [illegible] دوش ما

ما مرغ باغ عالم قدسیم زین قفس
هر دم رسد بعالم بالا خروش ما

معلوم [illegible] زدم گرم [illegible]
بر هر کسی [illegible] عشق است جوش ما

مارا خیال باده پرستی بسر نبود ‌‌ ازل بنا نهاد چنین مشرب ما

عاشق نیم اگر بودم فرق نیش و نوش ‌‌ زو نیش گر رسد بود البته نوش ما

جانا حدیث عشق تو از رهی جان نبود ‌‌ چون حلقه بگوش نصیحت نیوش ما

زاهد بچشم علم نگر تا حسن دوست ‌‌ از دیده دیده مردمک عیب پوش ما

این نکته در رفت ز سر هوش نکته سنج

مانند بدان سفیر که آرد سروش ما

اگر از عشق تو پرسند برار ز حساب ‌‌ جز فنا حرف دگر نیست برابر جواب

از کجا عالم عشق و من و این عقل ضعیف ‌‌ از کجا عالم پاک و من و این جسم تراب

از کجا عالم معنی و من و این صورت ‌‌ از کجا بحر معانی و من و نوع حباب

از کجا مرتبه صعوه و فر شاهین ‌‌ از کجا مرتبه پشه و مأوای عقاب

از کجا رتبه پروانه و آمیزش شمع ‌‌ از کجا ورقک ز دریا توان موج سراب

از کجا خانه موری و دره وادر سیل ‌‌ از کجا خرمن خاشاک و دم تیغ سحاب

بذر نفشانده در این مزرعه از روی طمع ‌‌ رنج نا برده درین ره نرسد کس بصواب

با وجود تو وجود در جهان جمله عدم ‌‌ پیش ذات تو صفات همه بود نقش بر آب

ملک الموت اگر مژده وصل تو دهد ‌‌ که فتد جان بتن ماندها در تب و تاب

آنچه مدهوش از این گوش سخن می‌شنود

از دهان تو بود گرچه سؤال است و جواب

تا در گه

تا در گره طره یار است پیچ و تاب ‌‌ دل در درون سینه ما دارد اضطراب

همواره بیقراری عالم بموی اوست ‌‌ زان مو بود که دهر بپیچی در انقلاب

مستی خوش است لیک از آن چشم دلفریب ‌‌ ما از ازل ز چشم تو مستیم نه از شراب

لب بر رفت و سیر و راز عاشقان بیدل ‌‌ جانا غرور حسن تو مانع شد از جواب

ما تشنگان وادی عشقیم ز آب وصل ‌‌ لب تر نکرده ایم و ندیدیم جز سراب

زاهد بمی پرستی و مستی کند عیب ‌‌ ساقی ز ما دریغ نظر بود این صواب

بیدار دار دیده که این شرط عشق هست ‌‌ آنجا که یار دیده عاشق رود بخواب

آنانکه خود بر آتش عشق تو سوخته ‌‌ در روز رستخیز نیایند در حساب

زاهد به علم عشق میا پر تو حیف از صحیف

مدهوش نه سواد سیاهی که در کتاب

ثبوت عالم امکان چنین در رنگ و شتاب ‌‌ بود بدیده دانشوران چو نقش بر آب

نقوش هفت زمین و قباب افلاک ‌‌ ز بهر قدرت او دیده همچو موج و حباب

مرا نه جای تفکر ترا نه جای ستیز ‌‌ که چون رباب نهادند این بساط تراب

مرا که کار بسر کین کشتی است همچو جبل ‌‌ نشاید ام که کنم در رنگ زنگ و بوی گلاب

با هر من صفتی جای اصفی بنشیند ‌‌ چنانکه رتبه سیمرغ را بسیر غراب

چه جای عقل ضعیف و چه جای دانش و فضل ‌‌ که چون مراتب عالم نهاده این داب

برای عارض و جب حجاب محکم هست ‌‌ مگر که دیده خود بین ما بر است حجاب

کسی نگفته که این خیمهٔ ملمع زر — چسان بپا شده بی پایه و ستون و طناب

بگمان درست و مدهوش را خموشی بخش

مگر که بگذرد از عالم سؤال و جواب

دردمندان ترا نیست سر درک طبیب — که بدرد تو سراپا همه صبرند و شکیب

در ازل قسمت ما رندی و قلاشی شد — چو کند بنده که قسمت نبرد غیر نصیب

آشنایان تو در عشق گروه دگرند — که بجز ملک فنا در همه شهرند غریب

هوشیاران می عشق تو الستی مستند — که نبود سحر ایشان ثمر آن داد فریب

دردمندان تو در عشق بنالند ز درد — که جز آن درد تمنا نبود شان ز عجب

مردم دیده صاحب نظران را نازم — که ز اغیار چه بینند بجز حسن حبیب

هرکجا مهر تو پیدا بود از ظلمت و نور — هرکجا عشق تو ظاهر بود از یار و رقیب

هرکجا امر تو هر جا که سری در فرمان — هرکجا ذکر تو از سبحه و زنار و صلیب

ادب این است که مدهوش تو از عشق امروش

گرچه در علم صور هیچ ندیده است ادب

در ره عشق تو کوته نکنم پای طلب — تا نگرره بسر کوی تو یابم سبب

بجز از عارض و زلفش ننهد دست بهم — دگر از آنکه بپابند بیک روز و شب

اینقدر هست که عشاق تو در روز شمار — بجز از عشق نپرسند دگر نام و نسب

نی

آتش عشق تو ام برتن و بیچاره طبیب — از پی چاره گری بسته مرا تهمت

در میخانه کسی را نگشایند بروز — پیر ما بهر شفاعت نگشاید از لب

ساقیا خدمت شیرین دهنان خوش میکرد

رسم شیرین سخنی نیست ز مدهوش عجب

ساقی می ده و می بردار از چشم حجاب — تا ببینم نشان مقصود در رخ بی نقاب

تا کند پر خراباتم قبول بندگی — ساقیا زان آب آتشگون خرابم کن خراب

خام خوردن مپرد از سر سودای خام — ساقیا گر تجه بخواهی مرا در ده شراب

می بیا آور که سیل رحمت از بحر کرام — ار بجنبند مینماند در ره ای ساقی تراب

صوفی سرمست ما یکهفت در گاه سماع — می بخور تا بنگری نقش جهان را چون سراب

از خرابات مغان دل کسب خواهش نبود — کاین چنین لب بسته دارد از سوال او را جواب

کس درراز نهان نگشاد الا می فروش — شکرلله کز در میخانه دیدم فتح باب

چشم دل مدهوش از خواب خودی بیدار دار

تا ببینی هرچه می بینی نبینی جز بخواب

نشانده عشق تو عشاق را در آتش و آب — دلی نه تاب درنگ اندر و نه جای شتاب

بدیده سیل سرشک و بسینه آتش دل — بدل دمی ز فراقت مرا مده به جواب

از آن اشاره ابرو اگر خبر شدت — امام شهر بشکر و بسجده در محراب

بجای سیکده تنها نه سر نهادم من — که قدسیان همه بر وی نهاده سر آب

پیک نگاه توام رشته نمی گسیخت — که فرق می نتوانم صواب را ز عتاب

برابسکیده شد سفر دوش کی بلبل — جزای خیر بیابد ز فاتح الابواب

نعیم نعمت او در خور محبان نیست — که حکم پرسعان شد به دیدن احباب

بشو ز آب رضا نقش تن چو اهل حق — بود به دیده دانشوران چو نقش بر آب

محقق است که مدهوش را شتاب نماند — ولی باسکیده هستی کند ز بعد شتاب

از ذات تو جز ذات کسی را خبری نیست — زیرا که بتو غیر تو پیدا اثری نیست

در آینه ذات تو کس جز تو نه پیداست — پیداست که غیر از تو دگر جلوه گری نیست

معنای اثر هست مؤثر نه جز این است — پیدا از اثر غیر مؤثر اثری نیست

آنکه تو بینی به توان نیست بجز تو — جز دیده خود بین تو دیگر بصری نیست

صوفی و سخن از خشکی زاهد زری — در شهد محبت سخن از خشک و تری نیست

نیش همه نوش آمده در هر ش همه — در عشق دگر حنظل و شیر و شکری نیست

جان بخشش از دوست به تیغم بنوازد — جز جان به دم تیغ محبت سپری نیست

از دوست نگوید اگر تاج و اگر تیغ — کاین نخل محبت بجز این شاخ ثمری نیست

زینان که خبر مشتی از او بیخبرانند — آنکه خبردار شده از او خبری نیست

مدهوش رضا رمز محبت بود از دوست — آگاه چنین رمز بر ایش خطری نیست

اهل صفا را سر رگ ستیز نیست — دست ستیزشان نه که پای گریز نیست

کند آوران معرکه عشق را بباک — هم از خدنگ خصم ورم تیغ تیز نیست

اشک و کمان دست توانای یار را — بر خواستن دگر بصف رستخیز نیست

زاهد اگر مشاهده یار کند — داند چرا به دیده عاشق تمیز نیست

دلدار در دل است و دل اندر بر — مقصود ما براه عراق و حجیز نیست

از ما همان رود که نهادند در نهاد — ما را نکوهش خبث و سعادت غریز نیست

صورت بنگر نه بباز ار معنوی — حسن عروس جز ز جمال از جهیز نیست

در بازار عزیز بود دل که در وفا — کور الغیر جهر تو دیگر عزیز نیست

خاصان به نکته دانی مدهوش بی برند — زیرا که زاین عموم کس اهل تمیز نیست

ای قامت دلجوی تو با روح روان است — نی جسم بود آنکه تو داری همه جان است

رخسار تو خورشید زمان است — بالای تو اکثر زمین است

راسند بدام تو غزالان غزلخوان — گویا که ترا دام بلا دار ابرو است

تیر مژه پیوسته بر ابروی تو چشمت — چون ترک کمین کرده زه کرده کمان است

از دوری روی تو بوی تو خستیم — باریک تر از موی تو دای موی میان است

حرفی ز دهانش نشنیدم خبر او را — این نقطه موهوم ترا یا که دهان است

بر است جوانی که ندارد غم عشقت — پیری که غم عشق ترا خورد جوان است

آنی تو که نامی ز لطافت تصور
به هوش چگونه تو پی بردن رسانیست

از خم حکایتی که بیا بگیرش گفت — اول ز بد نگفتش یاران خموش گفت
سری که بود پیر خرابات زاهدان — بادی نخست کودک پشمینه پوش گفت
رمزی که حافظش همه خود لوح بود بر — با اهل راز صوفی مابی سروش گفت
میگفت مدعی که ندانم چه گیرش — دوشینه تیز ساقی ما را بگوش گفت
احباب را ز بسکه بگوش سخنانه از صفا — بسیار نکته بود که از سروش گفت
ناصح ز نوش باده مرا گفت بحذر — از آنکه ساقی از لب باده نوش گفت
حسنی که داشت غنچه به صد پرده تو بتو — مرغ چمن به باد صبا با خروش گفت
در ذات منکران محبت قبول نیست — باید سخن بگوش نصیحت نیوش گفت

با هوش باش خاصه چه بی‌هوش نکته سنج
کاین نکتها تمام با ارباب هوش گفت

ایکه از آینه حسن تو پیدا ذاتیست — عشق از حسن است یا حسن ز حسنیاتیست
این صفات از ذات معلوم است و ذات از صفات — در معانی آنچه معلوم است معلوماتیست
ذات مرسوم صفات است و صفت ملزوم ذات — در معانی این صور ملزوم ملزوماتیست
حسن مرسوم صفات و صفت مرسوم ذات — صورت معنای این ممکن ز مرسوماتیست

در صفات ذات آیت ذات را آیت صفات — حسن معنی این صور را آیت آیاتیست
ذات خارج از صفات نیست چون خورشید و تاب — در معانی حسن ذات در صفت ذراتیست
شمع ذات از صفت مشکوة و مصباح است عشق — صورت ممکن یکی پروانه مشکوتیست
معنی از صورت نهان و صورت از معنی عیان — نفی این صورت بمعنی مظهر اثباتیست

آنچه بی‌هوش تو میگوید صفات پیراو است
حسن پیرایه ز سر تا پا صفات ذاتیست

با آنکه یار در بر و دلدار در دل است — دل را نگر که از پی تحصیل حاصل است
آنکه یار مطلبه از تو یار ما است — رهرو دری بپوی که یارت بمنزل است
از مردمان دیده به بینید حسن یار — کان دار یار ما است کش اندر مقابل است
یک نکته ایست نقطهٔ واحد که در صدد — فهم ار کنی اواخر او در اوایل است
در ما طلب نشانه مطلوب واقعی است — باقی کتاب مذهب و ملت مراحل است
صوفی عمل بصدق و صفا میکند بعشق — در شیخ بی‌عمل به دو صد علم جاهل است

بی‌هوش رسم رد و قبول از جهالت است
مردود جاهلان همه مقبول کامل است

بر تن ز آب لعل تو آب روان ماست — بر دل نشان مهر تو بهتر ز جان ماست
از هست و نیست آنچه خرد دید بی‌خبر — هستی ترا و نیست بقسمت از آن ماست
در عالم وجود نشانی ز نیست نیست — در هست آن نشان بنشانی نشان ماست

در صورت یقین بمعانی گمان خطاست | در سیر دو خطا به یقین این گمان ماست
تیر قضا خطا نزد از کمان عشق | در سیر دو خدنگ خطا از کمان ماست
یک نکته رفت از دهن یار در ازل | این اختلاف قال و مقال از زبان ماست
بازار حسن گرم نبود ار عشق او است | عقل فقیر در غمش بود و زیان ماست
معشوق را لوازم حسن است خط و خال | پیرایه صورتی است که اندر بیان ماست

سمعی است حضرت جانان ز گفتگو
مدهوش رسم گفت و شنو از بیان ماست

بینائی دیده علی بینائی توست | گوش شنوا بابت شنوائی توست
پیداست و پیدائی ما در نهان | پنهان همه از بابت پیدائی توست
حسن خط و خال عارض زلف بتان | در جلوه هم از جلوه بینائی توست
آن شرح که در کتاب کن نوشته | یک نکته از دفتر دانائی توست
آن تاب که در طره خوبان پیداست | پیداست که خود تاب توانائی توست
از دیده ندیده ایم جز غیر تو کس | نشنیده اگر شنیده شنوائی توست

جز ذات تو کس نیست سزاوار بقا
مدهوش صفت بقای با فانی توست

بر هر دلی که مینگرم بیقرار توست | گویا که بیقراری دلها قرار توست
از پیچ و تاب در زرد کار عالمی | تا تاب در دو زلف خم تابدار توست

تا کی ز

با آنکه دیده جز تو نبیند همه چمن | کان چیزها تو چنیه و در نظارت است
من بنده کی این دل مسکین از آن کنم | کو راز بی است با تو که وردی کنار است
با آب خضر زنده دلان را چه حاجت است | تا قوت دل ز لعل لب آبدار است
هشیار کس مجوی از این باده در جهان | تا بیقرار شد نرگس مست خمار است

مدهوش را عزیزی عزت بس است این
کو شهره گشته در همه عالم به خوار توست

بهر چه بنگری حسن یار پیداست | چرا که صورت هر کس ز عالم معناست
روان بلعل روان بخش رهروان طریق | ضیا برد نمک چشم مردم بیناست
تمام جلوه یک نکته از دهان تو بود | یقین چه نه از اقتضات رعنائیست
تو حسن تیغ چه بنده ی بنای ظلمت و نور | که یار هر چه بخشید هر کرا زیباست
ز حسن خسرو و شیرین عیان ببین که | بهر سری که جدا گانه شورش و سوداست
ز منع ما کند آن رند نکته دان دقیق | که غیر او نبود در من آنکه در من پیداست
هزار می نبه فرق خار و گل چمن | که حسن کان بود آن جلوه که در گل لاله ست
ز سیر منزل صوفی توان کند راه | بقاف قرب سفر در خور رخ عنقاست

غلام مردمک چشم باز مدهوشم
که سیر عالم یکتا کند اگر چه رساست

تا چشم من بچهره چون ماه دلبر است | از خود خبر نباشدم از شیخ رهبر است

هرکس شراب آن لب جان‌بخش را چشید — در روز رستخیز نه محتاج کوثر است

اندام عاشقان بلاکش ببوی تو — از بار غم چه موی میان تو لاغر است

کفر است اگر تسلیم رهبر و سجده پیش بت — از پیش چون تو بت نبرد سجده کافر است

ما را نه از بقر و نه از آهوان چین — کالا طمع نباشد اگر مشک و عنبر است

زان رو که بی حضور عبیر مشام جان — زان زلف مشکبوی تو دایم معطر است

کوته شود چه پیش قدت اندر چمن چمان — سروی که سربلند به بستان کشمر است

بر آتش جمال تو نه هوش سینه ریش — مشتاق آن چنان که بر آتش سمندر است

تا شاهد ما ساقی و تا باده بکام است — زاهد ز نسیم تیغ سفر ما که حرام است

شهانه نشستیم می ساغر و ساقی — دوران همه در دوره بی شرب مدام است

ما نچه ندیدیم بجز باده که در خم — باقی همه گر آتش سوزنده که خام است

سودا زده سر ز اخبر از سود و زیان بیش — خاصان خدا را نه سر صحبت عام است

سرمایه هستی بکف کس ننهادند — جز صورت موهوم که آنهم همه دام است

زاهد غم دین دارد و ما غم دنیا — گر مرد رهی بگذر از این هر دو که دام است

نه هوش معین نتوان کرد خدا را — مردود که خواهد شد و مقبول کدام است

تا نو هستی عیش هستی پیش تو هستی هر چه هست — نیستی گر هست پس آن نیست از بهر تو هست

پرن

پستی از بالا و بالا از پستی فرق نیست — نقطهٔ پرکار را نبود دگر بالا و پست

عارف از هشیاری خود مست و زاهد از غرور — نزد صوفی کی تفاوت دارد آن هشیار و مست

دیدهٔ احول دو بیند کعبه را از سومنات — شخص را کی فرق باشد در میان باد و دست

صورت از معنا و معنا از صورت فرق نیست — روز دیگر در است نام امروز و فردا را بست

جلوه بنمود در معنا و غیر از خود ندید — بعد از آن آن جلوه صورت گشت ز آن مد جود دید

کی بمعنا پی بری نه هوش تا در صورتی — خود بمعنا پی برد آن کس که از صورت برست

تا باده عشق در پیمانهٔ ما است — برتر ز فلک خروش مستانهٔ ما است

از دادن جان چه غم مرا وقت رحیل — چون قابض روح دست جانانهٔ ما است

زان گوهر یکدانه که جویا بودم — دل گنج مجو کس که در خانهٔ ما است

آن موی که عقل را بهستکان بسته اوست — زنجیر جنون دل دیوانهٔ ما است

از خویش بیاش تاش گفتم گفت — جز عشق هر آنچه هست بیگانهٔ ما است

از دفتر حسن او یکی نقطه بود — این عالم کن که پر ز افسانهٔ ما است

نه هوش تو از بحر کمالات صدفی است — کش گوهر نظم وصف دردانهٔ ما است

تا مهر تو نقش در ضمیر است — دل حامل عالم کبیر است

از عالم اکبر محبت / فرمانده عالم صغیر است
مجموعه عالم معانی است / در صورت اگر که دل حقیر است
اهل نظرش عزیز دارند / چون منظر یار بی نظیر است
در مرتبه دل امین وحی است / بر قالب عارفان سفیر است
آیینه مظهر جمال است / زان است که بی بصر بصیر است

مدهوش صفت ز قید آزاد
در موی محبت اسیر است

چه سر است اینکه انوار سموات / تجلی دارد از خاک خرابات
ز مینا حسن می دارد تجلی / مگر سینا نمی شد لوح اثبات
عیان از خرقه صوفی تواند دید / خدا را همچو خور از روی مرآت
دل را اینه داری نیک دانی / که تواند دید در وی نقش ذرات
احد چون جلوه واحد نفرمود / ز شمع ذات شد اشراق مشکوة
بجز در مصحف حسنش نخندد / حدیث عشق در انجیل و تورات
مرا پیر مغان این نکته فرمود / که التوحید اسقاط الاضافات
ازل را با ابد ان قدر بود / که تواند زمانی زیست با ذات

نداری ارمغان جز نغز مدهوش
کرم بگذار و بگذار از کرامات

دلربائی

دلربائی همه زان طره طرار خوش است / کام بخشی همه زان لعل شکربار خوش است
نشأه عشق نیست بجز بیهوشی / مستی چشم تو بر مردم هشیار خوش است
مو بمو موی تو در کار پریشانی ماست / خاطر جمع من از بابت این کار خوش است
رخ خط و خال تو صاحب نظران حیرانند / دل نشین خار اگر زان گل رخسار خوش است
حرمت دل ربا عضو دگر بیشتر است / که ز خوبان دگر دل بر دلدار خوش است
این چه حسنی است خدا را که تو دلبر داری / که بمهر تو زیاری دل اغیار خوش است
چشم عاشق بجز از یار نمی بیند کس / زاهد از یار بدین دیده بیدار خوش است
تا که عشاق ترا مرتبه معلوم شود / پس در این معرکه تن زیر سر دار خوش است

تا بدانند که مدهوش تو دیوانه تست
سنگ اطفال در سوم سر بازار خوش است

در همه آفاق نفس را که غیر از من نیست / دست باید داشت دشمن را که غیر از دوست نیست
تن نباشد جان و من از نسبت بیجا جدا / در بجز آهی گفت در صورت این من از اوست نیست
مغز اندر پوست جا دارد و تو پاس پوست دار / معنی نغزی بصورت گرچه اندر پوست نیست
زشتی اندر حسن این دلبر نباشد غیر من / در نکوئی من بغیر از حسن آن نیکوست نیست
هر سر موئی بجای خود دلیل حسن اوست / در نکوئی رستگاری بر سر آن موست نیست
باغبان حسن را چون طرح این گلزار ریخت / نخل ممکن را بدین نیکوئی ز خود در رو [illegible]

رنگ دلبر همه پیش اندر صورت ممکن بود
حسن و خوبی را اگر گویی که رنگ او بس است

در عشق عشرتی است که او را ملال نیست
در فقر دولتی است که او را زوال نیست

خوش نعمتی است کنج گدائی به کنج صبر
ذوقی در او نهاد که در شش جهات نیست

خوش حالتی است حالت رندان بی‌نشان
کان حال حاصل شده از قیل و قال نیست

غیر از قفا و فقر که در خورد بندگیست
درویش را به بر هوس ملک و مال نیست

از حال اهل حال اگر با خبر شوی
دانی که پیشان ز چه حالی مقال نیست

ذات تو بذات بود یکتایی داشت
پنهانی خود ز عین پیدایی داشت

بی بود و صور بود و ذات محتاج
حسن تو صفات عالم آرایی داشت

عشقت به جمال ذات بی جلوه ظهور
ذات تو ز خود شکیبایی داشت

از دفتر علم عشق ذات یکسان
یک نکته به سر علوم دانایی داشت

بی بود و نبود آنچه آید به قیاس
علم تو شگفت تو دانایی داشت

شد عشق حجاب حسن و ذات ورنه
عشقت به صدور شور شیدایی داشت

در صورت ممکنات پیدا و اظهار
عشق تو ز یکسان در سر سودایی داشت

زان شاهد معنایی نپسندید بود
ذات تو به صفات عین بینایی داشت

اندر سر بازار محبت حسنت
مدهوش ترا به سر رسوایی داشت

[illegible]

روز فیروز بکه پیوسته ما را امشب است
یا رب امشب در کمال آینه تاج ما را کوکب است

یا رب امشب رو به بدر و سر به ماه مشفق
با چنین نعمت که با یارم به جای یا رب است

موکب سلطان عشق است آنکه با شاهنشه نزل
کشور دل زان امشب هی تاراج کاکلش بر کرب است

تکیه بر باد صبا چون سلیمان می‌کند
آن قلندر کرم سیری را که بوس پر کرب است

روی جانان یا شب یلدا است یا روز فراق
صبح صادق یا افق یا ماه ما را غبغب است

سیب است یا دهان یا چشمه آب حیات
درج یاقوت است یا قوت روان یا آن لب است

عارض یار است پنهانی اندر زیر زلف
یا خور اندر ابر پنهان یا مه اندر عقرب است

تا که زان طره طرار تاب است و شکن
هر کجا دل در درون سینه در تاب و تب است

منع مدهوش ار کند زاهد ز می عذرش بخواه
باز گویش خواهش می خلاف مذهب است

ساقیا پیمانه ده دمی اعتبار نیست
ما را چو این رو ... حیات پایدار نیست

بر دهر و بهر آن چه تکیه که نبود در او ثبات
بر چرخ اعتماد چه کو را قرار نیست

از حادثات دانکه چرخ سپهدار
جز آستان میکده جای فرار نیست

بر عهد سست دهر چه بندی دل ای پدر
کو را به نزد ارجمند یا استوار نیست

چشم طمع ز پشت فرومایه خلق چند
الکا [illegible] مکن که یار مرد کار نیست

همت بجوی ز بزم صفا و حق
کارهای دلی را همه روزگار نیست

مستغنی آن کسانه در بوته صفا
کش زر ز ده دهی چه وی اندر عیار نیست

چون پادشه یوسف مصری بنام کام
یعقوب دهر را وله یاد کار نیست

مه بوش باست و بیش مقام وفا نیست
زین باست و بیش بمقصد من خبر نیست

شکر میگویم که در میخانه محرم سر ماست
در فسوسم زانکه دست زاهد دامنگیر ماست

آنچه در سر میدهد ما را نگونش سرسری
تا ابد این رقعها بنوشته در تقدیر ماست

آنکه تغییرش نه ممکن معنی تقدیر ماست
آنچه تاثیرش نه پیدا گوشش تدبیر ماست

با وجود عمر کوته سیر و تعجیل اجلی
آنکه در کار محبت میرود تاخیر ماست

حسن واجب را حجی نیست رحمت را نقاب
صورت ممکن حجاب پیچ از تقصیر ماست

مدعای ما نشد حاصل ز ذکر بیشمار
ما ورای مدعای خود آه بی تاثیر ماست

جان کجا مانند زیکال جسم در بند هوا
در محبت نکته با جسم و جان تو فیر ماست

برق آه گوشه گیران بگذرد از شکوه
خصم کو واپس گریزد کاوه شمشیر ماست

اینهمه فیضی که مدهوش از معانی میرود
شاد باشد روح وی از یک نگاه پیر ماست

عاشقی را دوش دیدم سر بپای یار داشت
بی زبان از دل سخن در پرده با دلدار داشت

گفت جانا بود سودای محبت را چه سود
کاین عاشق را خوار و رسوای سر بازار داشت

هر کجا صاحبدلی را تن کجا کو خوش کشید
هر کجا وارسته را بسته بسی بسیار داشت

پرده پندار را از چشم او برداشت یار
دیده هر حسنی که در پیرایه آن جنار داشت

لب

شاهد صبح ازل را دیده در گلزار حسن
آنچه بلبل که در گل نگری در خار داشت

لطف او دور مصطفی پیوسته در اقرار او
قهر او بو جهل را همواره در انکار داشت

طیلسان عشق زاهد را بسر در در کفر
معنی اسلام خود زان طیلسان دستار داشت

آنکه در چاه محبت داشت یوسف را اسیر
حسن بی اندازه اش منصور را بر دار داشت

آنچه زاهد داشت اندر سبحه صد دانه ذکر
ذکر او مغبچه در حلقه زنار داشت

گاه در الف ریان گاه در اقرار کفر
جنگ با ... بر سر این کار داشت

لب ببند مدهوش در اسرار حق خاموش باش
کاین صفت ابلیس را مردود اند زبار داشت

عشق را کار دگر غیر پریشانی نیست
عقل را فایده جز حسرت و حیرانی نیست

باز سررشته این رشته زد از من تقلیب
کار دانش بجز از حیرت و نادانی نیست

کار امروز بفردا مهل از من بشنو
که نخستین دم امروز ترا ثانی نیست

بصفای رخ ساقی قدح باده بیار
بخدا در عمل خیر پشیمانی نیست

آنچه در آینه جام جهان بین پیداست
هست پیدا که بجز جهان بانی نیست

بگدایان در میکده ایراد مگیر
زانکه سودا زدگان را سر سلطانی نیست

کفر و دین شرط محبت نبود غیر صفا
صدق بیش آر که ایمان بمسلمانی نیست

برو در عشق فنا شو که شوی پاینده
هر که پاینده بعشق است در او فانی نیست

در سخن دانی مه هر کس دگر نکته بگیر
ساده کاران را سر نوای سخن را نیست

عشق تو علوی است و از جنس نیست / حسن تو فروغی است و از فرد جنس نیست
ما راز جدائی توان چاره که هر نیست / در روز ازل تا به ابد در خورش نیست
جز نار فراق که گداز نده جسم است / عاشق تو از نار دگر سوختنی نیست
ما سوخته آتش عشقیم و لیکن / آن خام طمع زاهد اگر سوختنی نیست
حالی نشود قصه حال تو با شیخ / رمزی است در این قصه که با او گفتنی نیست
آن به که روان در ره جانانه فشانی / جان نیز متاعی است که اندوختنی نیست

مرغ دل ما هر کس که در دام تو رام است
در پاش بنه رشته که بگسستنی نیست

کیفیت نگاه تو ما را کفایت است / دیگر نشاط می با هم چه حاجت است
نیکو حکایتی است و عشاق را بطبع / دشنام از دهان تو عین عنایت است
شرح طویل حسن ترا باب مختصر / این آسمان چه یکورق از آن حکایت است
پرگار دار دایره عشق را بسیر / چون بنگری نهایت او در بدایت است
صد فن زراه رنج بمقصود خود رسید / جز عاقل زمانه که دربند راحت است
ما در زمانه تیر بلا را نشانه ایم / لیکن بر آن رضا که خدا را رضایت است
با دل حکایت از تو بگوئیم در طریق / گفت از تو با جناب تو عین شکایت است

بر قول بنده نکته مگیرند و اوراست / کاین نکته‌ها ز پیر طریقت روایت است

وانند اهل هر کس که هر کس نکته سنج
در علم معنوی ز لسان تو آیت است

مرا که از غم بی تاج و تخت از ننگ است / و گر نه فخر فراز نام و ننگ از ننگ است
به تنگنای جهانم میان ضعیف که باز / فراخنای دو گیتی برای من تنگ است
اگر چه شیشه دل نازک است در بر ما / و لیک سر شکننده خصم را اگر سنگ است
بگو خصم را که بره عرصه خالی کن / که صرفه‌ای نبری با منت اگر جنگ است
بدست عشق شود فتح باب منظر یار / چرا که پای عقول ارچه قدم لنگ است
بدان حجاب که خود عقل و عشق حیرانند / جنون خوش است که آنجا که جای فرهنگ است
هزار شکر که آخر مرا کبوتر دل / بچنگ باز بود نه بچنگ خرچنگ است
حقیقت از طلبی رنگ آب و آینه گیر / که صورت همه جهان سر بسر همه رنگ است

میانه ای دو دلدار فرق های هر کس
بغیر دار چند ار فرق فرسنگ است

می‌نشاید گفت کاین صورت بمعنی سازگار است / آنچه گر این دیده پنهان است بر ما ظاهر است
زشت را نیکو اگر بینی خود نگر است / عجز را نیکو اگر بینی کمال قادر است
دیده منظور ما از صورت اغیار بار / حسن خود را در هزاران جلوه هر جا ناظر است
با حضورش چون غیاب ما وجودش چون عدم / در حضورش گر غیابی هست ورد او ناظر است

رهروان کوی او را عشق با پر جای او — از سبک سیری ز هر ره رو بکاشانش شتافت
نعمتش را شکر ممکن نیست شکرش واجب است — بار جود و شکر نعمت بار خود را داشتن است
تن توانائی ندارد تا برد بار زیاد است — جان ز جا باید چو خواه او را شکر و صبر است
گر وان من شی را خوانی ز قرآن آگه است — باز دانی هر زبان خود را بیان از راست

این سخنها جمله از روح القدس بشنو راست
ورنه این نکته خود را نیها نه کار شاعر است

ما را اگر چه مسکن با لطف کوی او است — آنی که می بریم به دل آرزوی او است
در هر کجا که می نگرم همچهره یار ما است — از هر گلی که می شنوم بوی روی او است
مقصود او است از حرم و مسجد و کنشت — هر کس بهر طرف که رود رو بروی او است
از عرش تا بفرش نه جنبد دگر کسی — از هر زبان که می شنوم گفتگوی او است
آشفته در پریش اگر روزگار ما است — غم نیست کاین همه کون پریشان بموی او است
در جویبار تن همه آب روان ما — تحقیق رفت قطره ای از آب جوی او است
در وی کشش ز ناله توحید را مدام — در کاسهای سر همه از ار سبوی او است
خلقی بغمزه بکشد و زنده بیکند — نیکو حکایتی است و این شیوه خوی او است

هر هوشمند نه چنده از آن حسن دلفریب
کز ظلمت است آینه خال نکوی او است

نیست رازی که از آن نقش من آگاه نیست — آنچه گوید که بگوید جای هیچ اگر آگاه نیست

دل بری دارد ز خاطر که نه خاطر خواه او است — عشق را جا در دل مردان خاطرخواه باشد
پای جان باید اشتم کز جان بکابان بی پرم — چون شدم معلوم جز زانوی جانان جا نباشد
نور ظلمت هر دو گوینده برفراز عشق — عشق را دامن ز دست کفر و دین کوتاه باشد
رهبر از هر ره که ره پیمود آن ره راه او است — روی بنگارد ولی جز ازان در کاه باشد
فرق اندر صورت موهوم ما معلوم ما است — ورنه در معنی خدا را فرق که و که باشد
کار عاشق نیست جز دریوزه کی نخوت ببیند — عاشقان را خود بسر کهوات تاج و کاه باشد

عشق بازی رازهای آموخت هر هوشیار از صفا مست شد
کاین همه دردی ز دردی بست او را ز لا

در بزم ما وقت ما توانائی است — با عشق توام سر جوانی است
یک نکته از آن دهان شنیدم — ز آنم سر رگ نکته دانی است
بعد صورت ما نیم بات — با دوست چه قرب در معانی است
یارب نکه فاش حیوان گفت — دردی که بدل مرا نهانی است
جز پیر طریقت خرابات — گاه گاه ز سر آسمانی است
از ما بگذشت دور اول — هان اول وقت دور ثانی است
ساقی بده ز می محبت — ما را که بقای و هم فانی است
زان می که بگم منعم و نشین — سرمایه عمر جاودانی است
ره بر شش ز جان توان گذشتن — آنجا که وصال یار جانی است

در سبو مانده تهی از می رحمت پاید است / چشم ساقی ز ازل تا ابدم دارد مست
شیخ اگر بست در صومعه ما را صد شکر / پیر میخانه در میکده بگشود ز بست
تا بعشق تو نهادیم بره پای طلب / اولین مرحله دین دل ما رفت ز دست
بجز از عشق تو در آینه دل ما را / گردی از حادثه عالم حادث ننشست
ترک چشم تو بهما تا سر خون ریزی داشت / که خدنگ مژه بر آن خم ابرو پیوست
سر پیوند ندارد دل آشفته ما / تا صبا از تو سر طره طرار شکست
رشته جانم اگر می گسلد گو بگسل / رشته عهد الست من و جانان نگسست
دام عشق تو طلسمی است عجب [illegible] / که در او صد دل و هر یک بصد حلقه ببست
نکته گو نیست از دایره عشق بسیر / رهروان را بود فرق چه بالا و چه پست

آنچه مدهوش در امروز سخن میگوید
گو بیا شرح کند نطق فشان الست

هر چه در گل نگری در بر هر خاری هست / نقش یاری است که بر هر در و دیواری هست
آنچه در سبحه صد دانه زاهد پیداست / هست پیدا که بهر حلقه زناری هست
خبر از معنی می چند ز زاهد پرسی / باز اگر هست خبر در بر خماری هست
عجبی نیست که در میکده مستان گویند / مر بجز حلقه این مسند هشیاری هست
سر برآورده که از سود و زیان بی خبر است / بیدلان را ز غم آن نیست که دلداری هست
چشم بیدار ترا خواب ندیده است بخواب / تا بگوید که چنین دیده بیداری هست

عیب مدهوش همین است که رندان دانند
که هنوزش سخنی با قدح و کف مستی هست

هر کجا نکته سخن میشنوم زان دهن است / با وجودیکه در ادراک دهانش سخن است
نکته نیست دهانش که در اندیشه بیان / این عجبتر که بهر جا سخن از آن دهن است
سوز پروانه دلسوخته از فکر او است / که بهانش به تماشای رخ خویشتن است
بهوای محبت نتوان جست بدر / بر در عاشق همه جا بر سر [illegible] است
بهوس ره نتوان برد بسر منزل عشق / دل دهم [illegible] که ز خونش کفن است
طالب وصل چه ارزد که خود نخواهد / وصل جز حیث سلیمان وفا اهرمن است
آنچه معشوق پسند است ز عاشق عجز است / عجز را قیمت آن دان که خدا را ثمن است
حرف عشاق بدیوان قضا یار نوشت / آنچه ننوشته در احکام وفا حرف کن است

زان گر سخنی برده‌ای ای عارف شهر
منع مدهوش مکن قصه حب الوطن است

هر که اندیشه جانان نکند جانش نیست / شهریاری است که یک بنده بفرمانش نیست
نیست در حلقه عشاق پریشان شده / که پریشانی از آن زلف پریشانش نیست
سر و سامان طلب از عشق ندارد خبری / خبر این است که عاشق سر و سامانش نیست
سر عشاق بمیدان محبت چون گوی است / سر نخواهند کشی که در چنبر چوگانش نیست
زاهدم منع ز مهر تو کند کاین کفر است / چکند دل که بجز مهر تو ایمانش نیست

رسم پامالی مشکل نیست پسندیده عقاب
آنکه مجنون تو باشد نه به پاداش بشد

منع مدهوش مکن زاهد خود بین چندین
کیست چون من که ازین سلسله خبر اندیشد

هر که چو پا بود از یار نگه یار کجاست
یاد ران آنچه بجز یار چه اغیار کجاست

بجز از دیر که کج جو شده و سبحه شکسته
در همه محکمه ما گسیره هشیار کجاست

همه سرمست و خراب از می جام عشق
ای حریفی که نداند که خمار کجاست

محتسب دیده بمیخانه مراست و خراب
هم زاهد بودم گوشه دیوار کجاست

عشق سرمایه عقلی از کف برده بداد
کودکان را خبر از مایه بازار کجاست

هیچ در مرحله عشق تو پایان ندهد
لطف پرکار نبود قوت رفتار کجاست

در میخانه بر رندان سبو کش باز است
زاهد صومعه را بار درو بار کجاست

سحر از مرغ شب آویز انا الحق بشنید
ذکر منصور زهی نشنیدم دار کجاست

زاهد و شرک خفی مسلم و کفر باطن
من و مدهوش رانیم و زنار کجاست

هر که از خاک خرابات نشان جایش
گو بده داد مناجات خرابات بیست

از مناجات خبر از اهل خرابات مپرس
حسن این طایفه در آینه خرابات نیست

عارض نیست اگر عارض خوبان نگرش
رنگ کی را ز شان کعبه لقا ذات نیست

در صف سنگ اگر صاف لب چو آن آیات
لیک در سنگ سیه رتبه مراتب نیست

علم عجب آوردی مستی مدهوش کارش
حال ایمان نتوان گفت که حالات نیست

وه جهان حسن تو آیت دین تو بدات
تا تو را حسن نگوید که آیات نیست

شعر مدهوش سراپا بود از عالم قدس
راوی از وی مطلب زانکه روایات نیست

هر کجا بنگرم حسن تو ام در نظر است
عین ما دیده که مرا حسن تو نور بصر است

بجز از قصه موی تو سیر قصه دراز
قصه هر دو جهان پیش نظر مختصر است

این خبرها همه از خود خبران است بدر
آنکه زین دیده تو را دیده ز خود بیخبر است

ثمر نخل محبت همه تسلیم و رضاست
نشان هیچ شکایت که شکر ثمر است

بنده باید که نهد گردن طاعت در امر
شرط ایمان نه به ذکر شب و ورد سحر است

پاس دل دار که دل جلوه که جانان است
حسن همش است که رخشنده بچرم قمر است

زاهد از خشک سخن گوید و صوفی از تر
من رندان سبرایم و در و خشک و تر است

خرقه پوشان در میکده را خوار مبین
فر این طایفه زنگاه و کلاه و کمر است

روان تو که مدهوش مپن نقد روان
نکند تکیه چون آب روان در گذر است

بحجره اهل خرابات را باش بباش خوش
که از برای خدا نی وصی برد و دنه دارش

تو بجز چه خبر رسید هی ز عالم باقی
که جز خدا نبود کس خبر ز عالم حادث

تو هردی به بقا رضا دری دندانی
دگر ز غیر چه جویی خبر ز باقی محدث

تو آهوانه به نخجیرگاه از چه خرامی   به من بعقیده سگان [illegible] چه حاجت
نبوده عاشق و معشوق را چنین [illegible]   نبود عشق اگر در میانه بانی [illegible]
عدد برای صدور باشد لاکه در شمار آید   برای فرد معانی نه ثانی است و نه ثالث

بیا ربا که رحمت ز روی دوست جدا را
بشوی طینت هر کس را از کدورت [illegible]

نیم بجز در میخانه بر دری محتاج   اگر چه خاک نشینیم دگر که صاحب تاج
ورم بشهر محبت که خرقه پوشانش   نداده اند بشاهان روزگار خراج
اسیر چشم سیه مست ساقیم [illegible]   [illegible] ره بیازار باده وا که رواج
خدیو حسن تو از شیع عشق عالم سوز   بدست لطف ز اقلیم دل گرفته خراج
طبیب عشق شد اکه مرا ز درد و درون   ولی چه سود را دخر فنا ندید علاج
صبا برای از قدش این سخن رسید   بگو بباغ نظر کن بسبزه و [illegible]

زمی کساری [illegible] صوفیان خیزند
که باده آب عنب نی مراد جام زجاج

بیار قوت روح و بیار ساغر [illegible]   بقول پیر مغان هم نمازت باده رواج
صلاح ما همه در عیش بود [illegible]   دلی چه بود از ما کسی نکرد صلاح
مرا بزورق حیرت نشسته [illegible]   که این چه بحر و کجا ساحل [illegible]
هزار [illegible] گذشت [illegible]   کسی ز دهر [illegible] بسار و صباح

بخط و خال نکویان خطا مبین که خدا   بکنههای نکو نقش نموده خود اصلاح
بیار باده که از آسمان فرو میشود   بروی زاهد و [illegible] باکر یا سعیاح

ز رانکه صوفی ما خود طلاق دنیا گفت
نکرد خاطر به [illegible] ز قبول النکاح

مکن ز تنگدلی شکوه از جهان فراخ   بهوش باش سخن زم کوش گستاخ
مکان بد تو به نیکان مبر که نیکو نیست   بدی ز فطرت خود چو چه گردم از دم و [illegible]
کمان شکوه چه زه میکنی بتیر مقال   که آسمان ز بتیر سخن شود سوراخ
هزار منده چو آدم صفی برچیده   ز جای دوست [illegible] باز این کاخ
وی نیامده که بازت بروی شنید از آن   ز دوران چه [illegible] ز ظلم [illegible]
نشان تخته نمیدید کس ز عالم خام   نبود آتش عشق از ازل اگر طباخ

بمجلسی که در او جبرئیل محرم نیست
بهوش باش چو بد هوش ها [illegible] گستاخ

آنان که حسن یار از این دیده دیده اند   ما را چو نور مردمک پاک دیده اند
از خود سفر نموده خدا را نکوی دوست   ره طی نموده تا که بمنزل رسیده اند
پرکار وار نقطه توحید را بدور   یک [illegible] مستقیم ز یک پا چمیده اند
از لب خموش جمله ولیکن بگوش هوش   بسیار نکته از لب جانان شنیده اند
در صورت ار چو مرغ ضعیفند نشه دار   با پر معنوی پر از عنقا پریده اند

منصور وار تیر بلا را نشانه اند | جان داده اند و مهر تو جان خریده اند
آیا چه بوی برده ز میخانه ای کرده | کز دست زهد جامه تقوی دریده اند
این آهوان شیر شکار عقاب صید | جز دام عشق سایه خود را رمیده اند

مدهوش را نجات مپرس معروفش
روز ازل ببر خدا آفریده اند

آن نکته که از دهن یار میرود | فهم ار کنی تو قطره بقلزم میرود
یک نکته رفت از دهن یار در ازل | آن نکته خود بعالم تکرار میرود
از گوش سر نه سر خدا همتوان شنید | از اهل راز آنچه باسرار میرود
یک نقطه ایست نقطه وحدت که گرد آن | بر دور او چه پایه پرگار میرود
شاهانه زهره مشتری حسن یار ماست | گر آن دراز خیل خریدار میرود
ذکر دهان او بود آنکه ز هر زبان | از کفر و دین ز سبحه و زنار میرود
جز عشق هیچ آنکه ز معنی در این صور | مجبور مینماید و مختار میرود
صوفی رسد ز صدق بسر منزل یقین | عقلی هنوز از پی پندار میرود

مدهوش آنچه دید از آن حسن دلپذیر
اقرار میکند ز تو انکار میرود

ای که در حلقه آن زلف پریشانی چند | بسته در سلسله داری دل حیرانی چند
این چه دینی است که کافر بچه خال تراست | که ز کف برده دل گبر و مسلمانی چند

خضر ره گر نبود در طلب آب حیات | نتوان رفت پی غول بیابانی چند
نکته عشق تو در دفتر دانائی نیست | سر این نکته عیان است ز نادانی چند
سر هر بوالهوسی قابل سودای تو نیست | بجز از آنکه سر بی سر و سامانی چند
اشک ما را چه بود فایده چون می نشود | آتش عشق تو خاموش ز طوفانی چند

ای لبا نکته ور ارباب یقین چون مدهوش
از دهان تو تو خوش شد بدیوانی چند

ایشان که در جناب تو لب باز بسته اند | بخشنده کان ملک جم و تاج قیصرند
در چشم خلق گرچه ضعیفند ذره وار | در آسمان عشق چو خورشید انورند
وز آب اشک گرچه همه شسته دست جان | در آتش جمال تو همچون سمندرند
فربه شان عالم جان اند این گروه | در صورت ارچه موی میان تو لاغرند
کروبیان عالم قدسند در صفا | ایشان که در عوالم معنی قلندرند
گاهی خمیده پی چو ابروی گهی بچشم | گه مست صراحی و گاهی چه ساغرند
گه دیر و گه کنشت و گهی راهب و کشیش | اسلام را بپایه چو محراب و منبرند
گه نقطه اند دایره چرخ را بدور | گاهی بسطر صفحه کن میم مصدرند

از خود که نشسته اند خدا را بجان درست
مدهوش وار اگرچه بصد قید اندرند

آن رهروان که پیروی پیر کرده اند | طی مراحل از زبر و زیر کرده اند

چو نی

چو غرند

چو آنکه دل بمهر تو دادند در ازل / ایشان بگمان مدار که تقصیر کرده اند

در جام باده حسن تو دیدند صوفیان / کان نقشها همه بدل تصویر کرده اند

در آن زمان که قالب آدم سرشت حق / دل را برای مهر تو تخمیر کرده اند

عشاق گر تو جان طلبی در وفا دهند / هر چند زود جان دهند دیر کرده اند

مژگان چشم مست تو هر جا دلی که بود / بگرفته ربوده و زنجیر کرده اند

هر جا سری که بود طلبکار عشق یار / زابروی تو حواله شمشیر کرده اند

این همرهان که روز بمنزل رسیده اند / مانا در این مرحله شبگیر کرده اند

مدهوش را عشق تو این حال و فضل
توصیف ایس است که تکفیر کرده اند

آنان که شور عشق تو از سر گرفته اند / از مهر ما سوا همه دل بر گرفته اند

جان داده اند تا که بجانان رسیده اند / دل داده تا که مهر تو دلبر گرفته اند

حسن تو دیده اند ز پا تا بسر بسر / زان اشتیاق سر تو از سر گرفته اند

آنجا که نار حسن ترا بر فروخته / عشاق زان مزاج سمندر گرفته اند

از پاک لقاء نرگس مست تو صوفیان / بنهاده اند سبحه و ساغر گرفته اند

در کفر و دین مطاع ندیده بغیر عشق / خود را مطیع مؤمن و کافر گرفته اند

یارا همین بس است که خدام درگهش / مقدار ما بخاک برابر گرفته اند

آنان که روزگار ز ما پیش دیده اند / خود را بقدر از همه کمتر گرفته اند

مدهوش را چه غم که خدایان ملک را
از تیغ حرص ملک سکندر گرفته اند

اگرم دیده حسن تو ادراک کند / دیده و دل توان سیر ز افلاک کند

باده لعل لبت ساقی دلهای در دهر / زنگ شرک از رخ آینه دل پاک کند

صاف می در آتش میکده آنکه نوشد / گه جهان در قدح جم ز خدا پاک کند

عاشق آن است که از ناخن غصه تو بتن / جامه هستی همه جان حقیقی چاک کند

آن جگر زخم شده رخ باله فروش / ... آن جلوه در این خاک کند

کوه را تابش عشق تو تواند چون کاه / در ره باد صبا چابک چالاک کند

عاشق ثابت صابر ز تو در عالم عشق / همین دل که در او مهر تو امساک کند

آتش عشق تو با سر عشاق تو تیز / آن کند کاتش نوزنده بخاشاک کند

دست قسام عطای تو اگر از پس مرگ
بر در میکده مدهوش ترا خاک کند

بسر کوی تو زین دار سفر باید کرد / با تو منظور ز رخ قطع نظر باید کرد

با وجود تو سخن از من و ما شد لیک / با تو معنی ز بصر حک صور باید کرد

گرچه اندر ره عشق تو خطر بسیار است / ترک خود کرده از این راه گذر باید کرد

سر بسودای تو بر باد فنا باید داد / تن به تیر سخن خصم سپر باید کرد

کمر فقر چه ارباب صفا باید بست / فکر بنهاد دل این تاج دگر باید کرد

همچو پرگار گهی در زبر و گه در زیر / سیر این دایره از زیر و زبر باید کرد

اینهمه نقش که ظاهر شود از عالم غیب — خوش که رنده او جمله با خواهد بود

رهروانیم ز ازل تا به ابد سرگردان — که سرانجام چه منزل بکجا خواهد بود

آنچه مفهوم شد از گردش گردون پرکار — تا که بوده است همین صبح و مسا خواهد بود

پا بسر حد فنا نه تو ز اقلیم وجود — که در آخر قدمش باب بقا خواهد بود

من و خاک میکده که آن تربت پاک — بی دو صد درد گران مایه دوا خواهد بود

چند بیهوش در امروز غم فردا را
کار فردا همه در دست خدا خواهد بود

بی پرده یار سرخوش و مخمور میرود — لیکن ز چشم ماست که مستور میرود

مخمار میخرامد و دلهاش از قفا — از هر طرف روان است که مجبور میرود

چندان غرور حسن که خورشید را القدر — مقهور میگذارد و مغرور میرود

از منکران عشق تو دیدم که در خفا — در پرده ها حکایت مشهور میرود

ای دیده بخط زرخش دیده بردار — پاس نظر بدار که منظور میرود

ای نور دیده مردمک دیده مرا — یکدم مرو ز دیده که از نور میرود

فرق حلال می توان داد از حرام — ما را اگرچه قسمت مقصود میرود

از کم و کیف باده عشق است در جهان — کیفیتی که از می انگور میرود

شیرین حکایتی است که بیهوش را بسر
پرانه عشق تو این شور میرود

بدر میکده باید سر اخلاص نهاد — بلکه خاک در او کحل بصر باید کرد

شرح این قصه مستوفی شنید کیفیت — که باهل نظر از لطف نظر باید کرد

خبر از حالت این بیخبران باید بود — خویشتن را همه زین حال خبر باید کرد

طلب همت از ارباب صفا باید داشت — از دو رنگان دنی طمع حذر باید کرد

گر ز بیهوشی بغفلت گذرد گو بگذر
در جهان گذران فکر دگر باید کرد

رند میکده نشسته خرد شانی چند — مست از باده توحید خموشانی چند

پای در سلسله تری محبت در بند — خاطر جمع و تن آسوده پریشانی چند

پای تا سر همه گوشند ز زبان تشنه کلام — بی نشان از دهنش نکته نیوشانی چند

خیمه بر عالم ناسوت زده از لاهوت — حافظ خاک خرابات سر دوشانی چند

محرمان حرم و مسجد و میخانه و دیر — طاعت آموز ملک باده فروشانی چند

آبرو برده زایوب به تسلیم و رضا — بر سر آتش حیرت دل جوشانی چند

بر در امر تو نشسته چو بیهوش بدرش
سر تسلیم بکف حلقه بگوشانی چند

پیر میخانه اگر راهنما خواهد بود — بیکشا ز همه حاجات روا خواهد بود

ساقی آن جلوه که در جام جهان بینی کرد — بنما به که دل اهل صفا خواهد بود

کس از این قبه بی روزن و در آگه نیست — کاین بنا از کی و در وی چه بنا خواهد بود

بلبل اگرچه ناله بسیار میکند / از حسن گل حکایت با خار میکند
باری نگر که دلبر دشمن نواز ما / با یار آن کند که با اغیار میکند
سحر این بود که مردمک چشم مست تو / مستی بکار مردم هشیار میکند
هر تار موی طره طرار تار او / خود دلبری ز مردم طرار میکند
با اهل خلوت از سر ناز و غرور حسن / با یاران کند که در سر بازار میکند
اینم عجب که منکر عشق تو بوده / در هر کجا به حسن تو اقرار میکند
پروانه را نه تاب صبا و ت در شمع / هر دم جمال خوبی اظهار میکند
زان دیده تا نگاه حکیمانه دیده ام / کار طبیب دیده بیمار میکند
با عاشقان سخن کو بت ر... عشق / مدهوش از زبان تو تکرار میکند

با وجود تو دگر در غم جان نتوان بود / با خیال تو ز بفکر جهان نتوان بود
پیش آن لعل روان بخش سراپا گوشم / نکته این است که جز گوش زبان نتوان بود
تا ترا مردمک دیده ما دیده و گر / بی دیدار تو خود را نگران نتوان بود
با بهشت رخ زیبای تو در روز نشور / دیگر اندر طلب باغ جنان نتوان بود
آن دلی را که مکان تو بکین ساخته عشق / بکمش در همه کون و مکان نتوان بود
عشقبازان ترا خاصه صفا باید و صدق / ورنه اعمال محبت به بیان نتوان بود
بجز از دام محبت که در او آرام است / عاشقا زاهد جهان دار امان نتوان بود

باز

نکته این است که با بود تو در فرد وجود / یکسر مو سخن از ما بمیان نتوان بود
هر که سودای تو دارد بسر اهمچون مدهوش / دیگر اندر صدد سود و زیان نتوان بود

بجمال تو که اغیار ترا دیده نبود / ورنه از دیده کس حسن تو پوشیده نبود
بجز از عشق تو کار سر جانبازی بود / رهرو کوی ترا چیز پسندیده نبود
حرف وصل تو بود آنکه بگوشی نرسید / ورنه در دفتر کن نکته نشنیده نبود
کس ندیده ز ازل تا به ابد بر قد خلق / جامه کز خبر عشق تو ببریده نبود
عشق شد باعث ز خلقت امکان ورنه / خلعت خلقت امکان تو ببریده نبود
ماندیدیم گیاهی بچمن از گل و خار / کز گلی سبزه ز مهر تو روییده نبود
در خرابات که عشاق دولت جمعند / نتوان گفت که مدهوش تو گزیده نبود

تا که در دیده ام آن لعبت شیرین گذرد / دیده از دیدن صد خسرو شیرین گذرد
زاهد از نشئه آن می که بصوفی داند / باخبر گر شود از طاعت پیشین گذرد
کفر و دین را نبود راه بسر منزل عشق / عاشق آن است که اول قدم از دین گذرد
زاهد آمد به حضور رشته ما دارد و این / فکر خامی است که در خاطر مسکین گذرد
عارف از چشم خدا بین همه خود می بیند / زاهد خود شده از چشم خدا بین گذرد
بخرابات بود صوفی و زاهد بجنان / مات آن من که هم از آن هم از این گذرد

عمل عارف و عامی همه تخمین است / بملامت نرسد هر که ز تخمین گذرد
در حقیقت خبری نیست مگر در صورت / اختلافی که در آیینه آیین گذرد

وین دو بیت مدهوش بتحقیق بود
حالیا بایدش از مذهب و دین گذرد

تا شراب عشق از خم جلوه در پیمانه کرد / در نخستین جلوه پیر عقل را دیوانه کرد
مایه مستوری می در خم از پیمانه بود / چون تجلی کرد ما را هم ز خود بیگانه کرد
از رموز خم نبود آگه کسی جز میفروش / ساقی از آن می که عالم را پر از افسانه کرد
چون در میخانه نگشودند ما را در ازل / چشم ساقی واقف از کیفیت میخانه کرد
حسن ساقی چون تجلی کرد اندر جام زر / در گلستان افشاند جان کاین جلوه در جانانه کرد
صوفی سرمست ما پای خم گاه سماع / از نشاط خنده می گریه مستانه کرد
واقف از کیفیت نار و سمندر کس نبود / چونکه شد معلوم تحقیقش بجان پروانه کرد
در میان عارف و معروف راز ار که فروش / ساقی ما بو لب شرح وی جانانه کرد

میسزد مدهوش را رندی که از روی صفا
خدمت رندان دردی نوش را ازدانه کرد

تا که خیاط ازل این جامه به خلقت برید / این محبت پیشه کارها از محبت آفرید
دل بجان شد مشتری از مهر جانان نقش / مهر جانان کس بجان جز ... بتوان خرید
در طلب افزاید و پر تو انائی بکوش / کس کمان عشق را آخر بعجز نتواند کشید

جا نرگس سالها از زهد و تقوی خستیم / خارها می گلبن عشقش ز پا بیرون درید
گر بود چشم حقیقت بین چه چشم حضرت است / زانکه از آن یار بینا دیده تجزی دید
حرف هشیار و دولت از سر حضرت است / آنکه حرفش نیست از آیین خود بیرون دید

آنچه بشنیدی از آن دانچه سنگو به پیرانیست
گوش و لب بربند ای مدهوش از نغزش شنید

تا دل سر مهر یار دارد / آسایش روزگار دارد
در گلشن حسن یار ما را / عزت بنگر که خار دارد
از عالم عشق جسم عاشق / جانی است که در کنار دارد
قدرت بنگر که این معانی / در صورت اعتبار دارد
دل بسته موی اوست ما را / کاعاشق دل بیقرار دارد
مرغ دل ما بدین خموشی / غوغای دو صد هزار دارد
از هر چه جمال خویشتن یار / پنهان نه که آشکار دارد
بر جن و ملک همین معانی / در صورت نور و نار دارد

مدهوش زخیل عاشقانش
خود را سگ کوی یار دارد

جمشید اگرچه نقش هما زا جام دید / محمود کامکار روی غلام دید
آن نکته کی که یافت فلاطون خم نشین / خود مردم دو چشم تو از خط جام دید

حسنی که نور و ظلمت از روی او برداشت
سالک بسیر او اثر صبح و شام دید

سری که بود از نظر خاصگان نهان
صوفیش در مشاهده در بزم عام دید

سالک بروی پیر خدا را بکشف
بی پرده در نگاه نخستین تمام دید

زاهد ندید از اثر پا که امنی
آنکه بسیغر وشش ز شرب مدام دید

عارف نظر نبود چه در فقر و جود
ما را وجود چون اثر لای لام دید

عمری گریست آدم اگر در فراق خلد
عاشق بکربلا ز دم تیغ کام دید

غیر از وجود عشق که سرمایه بقاست
مدهوش هر چه دید اگر جان که رام دید

چون ساغر وشش خود در میخانه باز کرد
خم در خروش آمد و افشای راز کرد

صوفی چه رو بمیکده آورد ساغر وش
میخانه را بمقدم او در فراز کرد

عاشق نماز برد بمعشوق بی نیاز
معشوق حسن خویش بعاشق نیاز کرد

از عارض حقیقت کل پرده بر گرفت
بازش بعشق شهره اهل مجاز کرد

حسنش نیاز دیده مردم فرو گذاشت
آغاز دلبری همه آن چشمه ساز کرد

کوتاه بود قصه عشق و حدیث دل
مویش حدیث این بعالم دراز کرد

مدهوش راز عاشق و معشوق را برمز
در نظم خویش گوشزد اهل راز کرد

خاصان حدیث عشق تو تا گوش کرده اند
یکباره درس عقل فراموش کرده اند

دردی

دردی کشان باده خمخانه ازل
در جای شهد زهر فنا نوش کرده اند

مردان بیک اشاره ابروی آن نگار
با تیغ تیز دست در آغوش کرده اند

آیا از آن دهان چه شنیدند اهل حال
کز قال لعل خود همه خاموش کرده اند

سری است جان حضرت جانان که اهل سر
دل را برای سر تو سرپوش کرده اند

آن آتشی که از من و ما در زبانه بود
رندان بآب عشق تو خاموش کرده اند

ما ناکه غافلند ز حسن پری رخان
آنان که خود ملامت مدهوش کرده اند

درجوی چشم آب روان تو میرود
در مو حدیث موی میان تو میرود

آن نکته ز نیست معین دهان تست
تحقیق گر رود ز دهان تو میرود

دل خون و سینه ریش در آن جستجوی عقل هاست
ما را زمانه این ز میان تو میرود

دلها بخون طپیده از آن تیر دلنشین
کاندر کمین ز چشم کمان تو میرود

با اختلاف صورت و با اتفاق حسن
از کفر و دین حدیث نشان تو میرود

در هر سری ز عشق تو سودای دیگر است
در هر زبان سخن ز زبان تو میرود

زان خوش دلم که دل بکمند محبت است
هر جا که میرود بامان تو میرود

بیگانه را ز خویش دگر جای فرق نیست
آنجا که نام نعمت خوان تو میرود

مدهوش را بجان تو این نظم دلپسند
در علم معنوی ز بیان تو میرود

دوشم رخ نیاز بر آن آستانه بود — با دل نواز راز دل اندر میانه بود
خم بود و میفروش و می و ساغر و سبو — ساقی بجرعه نوش و می و چمانه بود
معشوقه خواست جلوه نماید بخال و خط — گندم برای آدم خاکی بهانه بود
ما را سر فراق نبود از وصال دوست — جان در میانه حایل و جرم از زمانه بود
در دام زلف یار نشان دهان و خال — از بهر صید مرغ دلم آب و دانه بود
بیگانه بود عقل در آن محفلی که عشق — با یار آشنا و خداوند خانه بود
تحقیق رفت آنچه شنیدیم و گفته شد — غیر از حدیث عشق سراسر فسانه بود
از جان طمع برید دلم آن زمان که دید — کز تن روان بکوی تو با سر روانه بود

از بام عرش میرسدش هر زمان بگوش
مه هوش را که طایر عرش آشیانه بود

دمی در سرای پیر مغان بزم حال بود — عاری ز عیب عیش و بری از ملال بود
لب از سخن خموش و زبان از مقال لال — آنکه ره نداشت در آن بزم قال بود
با دلنواز دل سخن اندر میانه داشت — لیک از زبان عشق گرش عقل لال بود
در محفلی که عشق لب عجز میگزد — خود عقل را چه جای جواب و سؤال بود
آنی که خود را بر دل داشت از صفا — یک جلوه از آینه آن جمال بود
صوفی بجلوه شده قانع ز روی بخت — شیخ از طمع بهار بفکر وصال بود
زاهد بیک رکانه خیال وصال داشت — از آن یگانه لیک خیالش محال بود

جز عاشقان بجز از خود جدائی را — تا بود دهر بر سر مذهب جدال بود

مه هوش انچه گفت ز روح القدس شنید
نشنیده و نگفته حدیث وصال بود

در حیرتم که باز کی حرف ما توان زد — زیرا که حرف ما را چون حرف لا توان زد
نفی خود تا نباید اندر ثبوت حق — چون ما دم جو یکی حرف ما توان زد
ناصح بکش شیخ خود چنین از ما نگو خدا را — زان کس روح چه گو آئی دم از خدا توان زد
از ما بود نوائی اول ببایدت ای نی — تا پشت پا بر آن کس بر ما نوا توان زد
در بوته محبت باید گداخت ما را — بعد از خلاص ما را از کیمیا توان زد
آنجا که حسن جانان در جلوه آب کامان — بر دفتر خطا چون خط خطا توان زد
ساقی سپار ما را یکباره کشتی رستی ره — کان آتش صفا بر دلق ریا توان زد
ما طالبان دردیم از او نه بنده درمان — زخم درون ما را درد دوا توان زد

مه هوش آشنا شو با رهروان کوی
خود حرف آشنا را با آشنا توان زد

در چمن از طره سنبل گره بگشود باد — آفرین بر همت مشکین نفس باد باد
بلبل بیهده کرد گو چنین غوغا بهشت — ادکه گل بر دورد از خارش بدیت باد باد
غنچه لب بگشود با دوستان ز نزد رنگ عیش — آنچه را باد آتقا یارش نشن بخواهد برد باد
گنج این بود دنیا دارن از نابود داد — ور نه کو دارائی دارا و تاج کیقباد

در خراباتم خرابی که کشتی درانجا — که بجای این همی از مهر خرد آباد باد

بنده کی عباد در دایه خرابات زیر — که از ازل عشق را نام فضا از داد زاد

هر جنس را عشق ای بده هر کسی در خیار بست

عاشقان را عشق در روز ازل آزاد زاد

دل دیوانه من زان سر آن مو دارد — که ترا موی سیه رایه همه بوی دارد

از من بیچاره از خود چه خبری پرسی — خبری هست اگر از من ما او دارد

در دخود دارد دهر انکس در سر زلف گوشه — درد بنده تو سر صبر بزانو دارد

کس از آن تیر رگان جان نشود آن زد بدر — تا خدنگ مژه چشم تو برابرو دارد

سر خم آنچه بدو نیاز چشمت دارد — همچو صیاد که سر از پی آهو دارد

سرور اگر سر پیوند نباشد چه غم است — خط از آن زده که آن قد دلجو دارد

گل اگر ناز به بلبل کند از آن رواست — کاین طراوت همه از آن گل خوشبو دارد

حرمت پیر از آن نیک نگه باید داشت — که بدل مهر تو ای دلبر نیکو دارد

بیش هر کس که در تقصیر هنر چون دگران

کر از حسن تو خود طبع سخن گو دارد

در دبستان ازل عشق تو آموختم باز — نه نشه حسن جمال تو در بیابم باز

کودک پار ازل بودم و از شوق ابد — پی بنده پیر خرابات بایستادم باز

خواست در عالم ز کیست چنین بر استادم — بعد عمری خبر از عالم آزادم باز

از در قرب رجوعم سوی تو جو گشته — جای آنکه ز نقش عالم امکانم باز

خواست در عالم تجربه در این زکیم — عاریت در بد این صورت انسانم باز

در خرابات مرا خوار است چنین هست دو خراب — این منزل همه از عالم بالایم باز

دو قدر روز ازل جمله فراموش شده — لطف ساقی یک جرعه می یادم باز

حال بردم بر یار از بید سه دور رقیب — یک بوسه ز لعل شکرینم حالم باز

خواست هر کس مرا از اثر باده عشق

حسن ساقی اثر دیده پر زادم باز

راز درویشی اگر از عشق تو مقصود نبود — جز نیاز ان ز سر رای جهان بود نبود

حسنت از جلوه نمیکرد به مرآت صور — در معانی و جهان راز از تو در نبود

آب عشق تو بنوح این همه طوفان باز — ز غلیان از چه که در آتش نمرود نبود

دیر ما نه بر بهم به در از کوی مشتاق دیار — در نه تجلیات تو در کشش ما زده نبود

بود کهف ما آنکه بکره ان نیشه نشست — آتش عشق ترا در بیم سره دنبود

با عیان کشته بیقا بده در باغ — آن چه مرده ده از حسن تو مسعود نبود

آنچه به هر کس در این آینه ممکن دید

بود خود تو که جز حسن تو موجود نبود

ز اسرار عشق هیچ سری با خبر نشد — تا خاک پای مردم صاحب نظر نشد

با آنکه علم عشق ز یک نکته بیش نیست — شرح مطولی ز رقش زیج مختصر نشد

صوفی ز پیش و پس سخن از چون و چند راست
کس با خبر ز بعد خود و از پیش نشد

از بیش و کم خموش که از صدر جلال
یک امر در او به صور بیشتر نشد

در پرده مانده صورت معنی ز راز این صور
بی پرده گو که هست کسش پرده در نشد

بر جای خویش باش که با ... ز خیال
زین بحر بیکرانه کسی را گذر نشد

صفا هوش سیر صورت و واجب بگمان است
از زاد خود بمعنی خود در اثر نشد

ساقی بیار باده که ایام بگذرد
آغاز نارسیده که انجام بگذرد

دم را غنیمت است بفتوای پیر ما
کو صبح نادمیده که تا شام بگذرد

جمشید رفت و قصه جام از جهان نرفت
کو دور نوش نکرده که از جام بگذرد

کس کامی نه دید از این چرخ کج اثیر
فرخنده رهروی است که از کام بگذرد

در بند ننگ و نام نه دانا و رموز عشق
عاشق به ننگ مانده که از نام بگذرد

عنقا رسی کجاست که این ... دام
مشغول دانه ناشده از دام بگذرد

دور از نگار نه سبب و آئین و دین و کیش
تحقیق رفت چه به پیغام بگذرد

می ساده کن که آینه حسن یار ساده است
ورنه خدا نه اگه در اوهام بگذرد

صفا هوش صبر و صدق و صفا حکم پیر ماست
او صاف آن ولی که ز آرام بگذرد

شور عشق است آنکه بر کشنده دارد
گر برای سیر انجم دیده بسیار دارد

دل را

سالک از گره آن بیاید رهروی کو را حذر
نقطه عشق این چنین در دایره پرگار دارد

چرخ سر گردان و خورشید و ماه تابان در تکاپو
در تحیر زآنکه اینان را که در رفتار دارد

شاه عشق این چنین فرمود پروین را که دانه
سر این مطلب ولی کو دیده و پندار دارد

اینهمه نقش عجب شد از یک جلوه جانان
صد هزاران جلوه دیگر در آن رخسار دارد

چشم عاشق هر کجا معشوق را بی پرده بیند
دیده را هر کو کشش در پرده پندار دارد

کفر و دین نامی علم کردند کاین کفر است آن دین
عاشق یکرنگ از این ننگ و از آن عار دارد

باده عشق است کو رندیست از پی هوشیار
کیست کز این باده در عالم سر هشیار دارد

در ازل صفا هوش را زان باده پیمود بکام کردن
نکته‌های معنوی در صورت تکرار دارد

صوفیان مست در ره وی ساغر زنند
بر خلاف هر که آن ره رو بی سر زنند

در سلوک عالم ناسوت از صدق و صفا
عالم لاهوت را به لحظه بر بر زنند

این قلندر بچه‌ها کان کز سیر از سر ستیز
خیمه همت ز بام نه فلک برتر زنند

ز آب صبا وش گاه خشک و ز رنگ حیرت
آتش غیرت از این بر آب و گه در بر زنند

دینی گدایان سر کوی تو با استغنای طبع
پای بستی از کرم بر تاج قیصر زنند

باده نوشان دم پر طرب لعبت از صفا
بی نیازی را علم بر آب کوثر زنند

نکته سنجان عبارت فهم در فرد وجود
خط نفی لای بر حرف دگر زنند

خاکساران سر کوی محبت در فنا
کوس هستی با وجود حق برابر زنند

شه نشانند این گدایانی کز استغنا طبع / پشت پا بر تخت دارا و کلاه قیصر زنند
این گروه عاشقان از اشتیاق روی تو / بار عشقش را برکابان مسیحا سمند زنند
مطلب پوشش را دانند آنانی که تیز
گوی معنی در صور از چرخ اخضر میزنند

صورت حدیث معنی نقاش میکند / عشقش ز سینه سر نهان فاش میکند
رندی نگر که با همه پاکی وارثی / لب دلبری ز سر [illegible] از باش میکند
از بهر خاطر مجنون سینه ریش / لیلی صفت [illegible] میکند
خورشید را حجاب بناکرد آسمان / [illegible] نظر بدیده خفاش میکند
آن با مزاره روی نگر روی خویش را / خط [illegible] قلاش میکند
از اشک ره [illegible] خانه [illegible] عشق / جا در [illegible] دیده [illegible] میکند
[illegible] عاشقانه کمر بسته در عمل
چون [illegible] میکند

عاشق آن نیست که [illegible] / باقیه از کافر عشقت غم ایمان دارد
هر که ره یافته در عشق [illegible] / [illegible] که [illegible] دارد
از [illegible] جهان [illegible] / [illegible] دارد
خبر [illegible] / عاشق سوخته جان [illegible] دارد
ما اگر [illegible] / [illegible] دارد

باللّه این کنج قناعت که بمسکین بخشید / گوشه چشم تو کی قیمت سلطان دارد
هر کرا قوت روان لعل روان بخش تو شد / باللّه از آرزوی چشمه حیوان دارد
شمع عشق تو کند هر که مزار ز نشور / لب افسوس از این نکته بدندان دارد
تو ببوی تو پریشان شده ما بوشش از تو
این چه موئی است که ما را پریشان دارد

عشق سرمایه عقل از کف ما کی ببرد / انچه پنهان ز خرد داشت دلم پیدا کرد
خواست در ملک وفا بنده صاحب علمی / چهره بنمود و در نیت ز تن شیدا کرد
دست غارتگر حسنش ز ره طراری / دلق ما [illegible] ز خویشتن [illegible] کرد
خرقه [illegible] پشمینه صوفی ز صفا / در [illegible] نظر [illegible] دیبا کرد
دین [illegible] پیران خرد [illegible] از کف / ترک [illegible] غارت [illegible] یغما کرد
[illegible] عالم [illegible] غیر فنا / پیر ما [illegible] از ایمن سودا کرد
طالب نعمت دنیا نبرد عیش نعیم / [illegible] عقبی [illegible] از ایمن دنیا کرد
بشبانی شعیب از پی عمری [illegible] / [illegible] جلوه [illegible] است [illegible] سینا کرد
[illegible] انچه [illegible] رسید
کنج فقری است [illegible] استغنا کرد

عاشقانت نه بهان زلف [illegible] میجنسند / [illegible] میجنسند

ساکنان سر کوی تو به ثابت‌قدمی   شرط و صهبای تو در جام وفا می‌بینند
جرعه‌نوشان می لعل تو از آن رند آسا   که چه آئینه از آن باده صفا می‌بینند
دردمندان تو از آن لب درمان‌بخشند   که به دل درد ترا عین دوا می‌بینند
بهمت اهل نظر بنگر و چشم حق‌بین   که خدا را همه بی سر و پا می‌بینند
عجب این است که با واسطه الباب نظر   روی دلجوی ترا هر صبح و مسا می‌بینند
هر که در آئینه حسن تو خود را نگران   نتوان گفت که این قوم خطا می‌بینند
حاجیانت پس آن وادی حرمان گذران   دیگران چون ز این ارض سما می‌بینند

آنچه گفتند ز مه پرسش تو ارباب کرم
سر ادب بر در تسلیم و رضا می‌بینند

کار ما را در ازل موی پریشان خواسته شد   عقل ما را تا ابد حسن تو حیران خواسته شد
با خط و خال و رخ و زلف و قد رعنا ناز   صورت معنی سراپا عین نگاران خواسته شد
نقطه خال ترا اندر دایره خط بیستر   منتهی چون دایره دوران ما زان خواسته شد
با هزاران حسن معشوق ازل از روی ناز   تا ابد از دیده عشاق پنهان خواسته شد
ظلمت زلف تو با انوار روی مشعلش   این دو را حسنت دلیل کفر و ایمان خواسته شد
آفتاب عارض تابنده‌ات تابنده مهر   سنگ را زاید صفا لعل بدخشان خواسته شد
خاک را لعل روان‌بخش تو جان محیای   جسم و جان عاشقان را عین جانان خواسته شد
از برای عاشقان داده آن کان مراد   قرب و بعد عشق را قرین نور و نیران خواسته شد

رازهائی را که پنهان داشتند در پرده یار
جمله را افشا زند هوش سخندان خواسته شد

گر بخواهی کنی آگهم از بود و نبود   ساقیا باده بده کز عدم آیم بوجود
باده زده باده ز معلوم نشد آخر کار   در زوایای عالم که نپایان بود که بود
باده سعر قم بخش صدر ارباب تقی   تا بدانم در بود موحد ساجد مسجود
خاکساران در سجده را طعنه مزن   کز در رحمت ایزد ز هوس مردود
فرق در دایره و هر فلک نیست بسیر   خواجه بیهوده سراید سخن از قوس و صعود
چرخ با اینهمه سیر بسر گردانست   تو چه دانی که در وجود تو غیر نمود
یار سرمایه هستی بکف کس ننهاد   تا از آن تخم توان حاصل هستی بدرود
بجز از عشق سخن آنچه زدند بیهوده است   از ازل بود و همین بود و همین خواهد بود

گفت هر بوالهوسی سخن از قبل خویش نگفت
ور نه زان نکته سربسته هر آنکس بشنود

مرا بکوی خرابات گر که ره دادند   ز گریه‌های شب و ناله سحر دادند
علاج درد من از ناله سحر که شد   هزار شکر دوا نیز ناله را اثر دادند
زغم ز رای خشکم ز آن رحمت است   هزار چشمه‌ام از اشک چشم تر دادند
ز حق بکعبه مسیحانه‌ام به دولت عشق   زمان زمان خبر از عالم دگر دادند
قلندرانه گشتم بقبول پیر مغان   از آن زمان که ز عشق توام خبر دادند

بسکه سازی با حکم و قضاست چرا — ز پشت علمی خیر بر قرار دارند

شراب خوردن قسمت به ارغوانان — و لقمه عنبر به بیهوده در بر دارند

بشرب آب عنب خوشدلی نخواهد بود — چرا که نشئه او را بدرد سر دارند

خیال مستی مدهوش ز خط میرفت

بشهد نشئه‌اش راه خطر دادند

ما را دمی خوش است که با همدمی رود — با همدمی خوش است مرا گر دمی رود

رنج از کلی راحت دنیا چه می‌برد — کو را نصیبه عیش بی ماتمی رود

هان از خیال قسمت تنها که در گذر — کز این خیال حضرت به دل عالمی رود

از رنج پیش پس ز قسمت نمی‌برد — اسباب او از قسمت با کمی رود

صد سال عیش و هر چیز زد بر آن دمی — کز صرصر حوادث او درهمی رود

پاینده نیست کس بجهان در به گلشن — بنگر که هر دمی ز جهان حسرت همی رود

مدهوش رسم آدمی از لطف فرد هی

کاین آسمان بدور سر آدمی رود

در راز پیر اهل سری می باید بود — در اهل نظر حقیری می باید بود

چون اهل نظر به هر نظر خوار ولی — منظور ز تو بی نظیری می باید بود

در کوی فنا چه پیر گدا اندر حال — در خوابگه حقیری می باید بود

از قید تعلقات آزاد چه حال — در بند بدان اسیری می باید بود

مستغنی

مستغنی ز عالم سبب ای لیکن — در صورت نی فقیری می باید بود

چون مرغ مسیح با گنجی و مزن — با راهرو بصیری می باید بود

در خم جهان تیر انداز قضا — در راست روی چو تیری می باید بود

روبه صفتی نه کار مردان خداست — در بیشه عشق شیری می باید بود

با بار محبت از جناب جانان

مدهوش صفت شفیری می باید بود

یار از دل ما خبر ندارد — یا ناله ما اثر ندارد

جز آه روان گوشه گیران — در کوی تو کس گذر ندارد

در بوته امتحان نیاید — قلبی که عیار زر ندارد

ما راست نظر بروی منظور — یا ما اگر او نظر ندارد

از پای فتاده را کس از خاک — جز دست عطاش بر ندارد

امید وصال یار تخمی است — کش کشته او ثمر ندارد

روی تو چه روز تیره بختان — شامی است که او سحر ندارد

از راهروان وادی عشق — عاشق غم پا و سر ندارد

آنان که خبر ز عشق دانند

مدهوش ز خود خبر ندارد

یار در خود جلوه فرمود در خود مات شد — جلوه چون معنی خود را دید مات آیات شد

شده چه در مرآت ذاتش صورت اسمی عیان ... معنی خود دید صورتهای آن مرآت شده

ذره‌ای از حسن رویش جلوه در آفاق کرد ... خاک بطحا در ملت زمزم در آن شده

در وجود خود تجلی کرد پیدا شد عدم ... شمع معنی را صور پروانه مشکوة شده

حاجت از ابجد دان او فتح خویش داشت ... یک تجلی کرد بر خود قاضی الحاجات شده

شاهدی از حسن خود میخواست در مرآت ذات ... خودنمایی کرد پیدا این همه آیات شده

کثرتی در عین وحدت داشت ذاتش در کمون ... در صفات کثرت بارزش بروز از ذات شده

قابل فرمان روانی بود در اقلیم حسن ... نوع را فرمود خود را قبله طاعات شده

نزد ارباب سلوک و سیر وحدت زین غزل
خود سلوک و سیر مه‌پوش از صفا اثبات شده

یک سخن بیش از آن لعل شکر بار نشد ... شده این کون دو گر قابل تکرار نشد

یار یک جلوه در این آینه صورت کرد ... این چه صورت که از آن جلوه پدیدار نشد

وجد حالی که بمنصور رسید از آن دار ... از کجا جلوه دلدار بر آن دار نشد

هر که شد مست می عشق تو در روز ازل ... تا ابد مانده در آن مستی و هشیار نشد

همچو پرگار در این دایره سرگردان است ... با خبر هر که از آن نقطه پرگار نشد

دفتر عشق حدیثی است که از کعبت و شنید ... درک دمی می نکند هر که گرفتار نشد

نکته‌ای گوییت از عشق که از شعله شمع ... سوخت پروانه و راز شمع خبردار نشد

ثمن هستی او نیستی هستی ماست ... هستیش را کس از این نیست خریدار نشد

قول بقاء و رؤیت همه صدق است از آن ... که یک از اهل ملل منکر آن بار نشد

عجب این است که مه‌پوش من طراری
زچه رسوای سر کوچه و بازار نشد

یک‌مو اگر زلف رسایت خم افتد ... کار جهان و خلق جهان در هم افتد

یک جلوه کن که جام جهان بین جهان نما ... تا از جهان حکایت جام جم افتد

بنمای دام زلف که آرام دل در اوست ... شاید دل رمیده ما از رم افتد

حسرت نگاه داشتم از دل که در وفا ... شاید حریم مهر ترا محرم افتد

دل را امید مهر تو خون شد که یکدمی ... شاید ز لطف مهر تو اش همدم افتد

آنجا که شرح حسن تو بنوشت دست عشق ... حرف وصال دیده در او مبهم افتد

بکش کمین که در خور تیر نگاه تو ... صیدی بعرصه گاه دو عالم کم افتد

عشق تو راغمی است فرح بخش و دلکشا ... خرم دلی که با غم او توام افتد

مه‌پوش داغ عشق تو بر دل نهاد از آن
شاید که دست لطف تواش مرهم افتد

نخل قند یار بر آشفته ثمر لذیذ ... از هر چه لذت است شد او بیشتر لذیذ

سر تا به پا نه قند بود بلکه شهد ناب ... بهتر ز شهد ناب ز پا تا بسر لذیذ

لعلش نه شکری است که او را مگس نزد ... هر خنده او به است ز صد نیشکر لذیذ

ما خشک کام آب ولبش روح پرور است ... شد کام خشک ما همه زان لعل تر لذیذ

لعلش نه زری است که جان را اثر دهد | از آن نه زر است بود کاین اثر لذید
بیدار داشت دیده ما را خیال دوست | زاهد نکرده خواب بود در سحر لذید

ما هوش شرح حسن تو خود مختصر نمود
آری سخن زاهد چه بود مختصر لذید

آن باده در خم است مستور | ما را همه مقصد است و مسطور
هر جرعه از او بکام زر شد | ذرات از او شده مخمور
کیفیت باده داشت ساقی | کز او شده هر سری پر از شور
از همت پیر شد خرابات | چون خانه دل ز عشق معمور
در فقر سبا شش غیر تسلیم | در عشق رضا است رنج از زور
از سعی چه حاصل است ما را | قسمت ز سه بغیر مقدور
ما را همه شرط عشق جور دید | زاهد چه خواهی ذکر مزبور

هر کس بخیال خویشتن مختار
ما هوش بعشق یار مجبور

بر سر سودای جانان رفت باید روزگار | تا که زین سودا چه سود آید مرا انجام کار
نقطه پرگار عشق است آنکه اندر مستقیم | عقل سرگردان پرورش میدود اندر پرگار
یا رب این جان چیست با دیگر از آن غار شد | کز خود و عین ز جانان کرد ما را هشیار
در میان جان و جانان چیست غیری غیر جان | تا غیری از میان بردار و از جان بدار

در کردن اقرار مستی مدهوش | تا بود فرصت در این دوران اقرار
محتسب داند در این میخانه بر یک شد کش | غیر خم بگذاشت مکتب از عقل هوشیار
ساقی خوان کرم چون پیش از تیغ تیر | بجز رحمت را بخوان بر آتشم آبی بیار
آنچه او را نیست ما را هست را چه بجز | آنچه او را هست ما را نیست بر او بار

خار از گونه زبان ها همنشین غنچه شد
با وجود حسن او ما هوش جور اخوار دار

جان بر تن باید ما را نبود در آن در بار | بار اگر خواهی در آن در بار تن بر دار دار
جان گران داری ز بار تن طلسمات بشکن | تا که بر داری ز دوش جان این تن بار
چند در اقرار انکاری بگفتار عشق کوش | عاشقان را نیست با اقرار و با انکار کار
رانید صبح وصالش با شب هجران اساز | گرچه روز هجر او باشد چو شام تار تار
یار اگر خواهی رو خواری مجو عزت بهار | چون مگس از خوان بکش ما سر خواری مخوار
یار را غیار ز نقش پرده بنداز گشت | پرده را بردار تا بینی بچشم یار یار

ارمغان ما هوش نزد عاشقان غیر مجز
دیده را بگذار تا عمری بگرید زار زار

خدا را حکمت اندر نقش بندار | که حیرانند در وی مست و هشیار
چه دارد نقش بند این معانی | نهان در پرده در پنهان ز دیدار
عیان از هر طرف نقش مخالف | گهی از ظلمت و گاهی ز انوار
گهی در نور مخفی سر ظلمت | گهی از نور ظاهر سر مغز نار

چه سر است این که از صورت بمعنی / گهی اقرار دارد گاهی انکار

نهانی صورت از سر معانی / نه کس را آگهی از سر این کار

معزز از چه رو مردود آن در / تن خاصان از آن زیب سر دار

مکرر دیده ام کز دیده کاین شد / مداوای طبیب از چشم بیمار

الا ای پرده دار سر مکنون

بیا مدهوش را زین پرده بردار

در جوانی ز روس لنگ اگر از ره پیر / حکم پیر است که در صورت تصویر [illegible]

در سواد صور نقش معانی شو آن / گویا شمعی که در آن جلوه کند شب ضمیر

چهار ده شب همه شب گرد پی آن کو / تا چه نه کسب کنی نور رخ از مهر منیر

ذکر خود صیقلی زنگ است در دل به قلوب / نکته این است ز پیران طریقت بپذیر

در بخواهی که جهان را کنی زیر و زبر / زیر تحت طبیعت بهای دو آن زنجیر

در بخواهی ره شوی واقف اسرار خدا / پاس خود دار و بگذار دگران خورده و کبیر

کار مردان خدا از سم خود وارستن است / شکر و خنده ادا از خود و آزادی حقیر

نور در دیده اعمی نبود خوار مبین / که ز کوری کند به چشمی مردان بصیر

همچو مدهوش بیا خاک ره زندان شو

که نه بینند ترا در همه آفاق نظیر

ساقی بیار باده و ما را ز باد بر / از رفتگان حکایت وز آیندگان خبر

ما را دمی خوش است که با همدمی رود / در غیر از این جهان همه رنج است و درد سر

این هرچه می‌رود همه از چشم بد رود / بیرون [illegible] کس از این کاخ بسته در

از ضایع روزگار حدیث طولی است / لیکن بچشم اهل نظر زهر چه مختصر

ما را اقلیم خاک خرابات کرده اند / آنجا که کارها بقضا بود و در قدر

ما در خیال سرور [illegible] و غافلیم / از آن خبر که برنده به این کاخ بی ثمر

نهان ز دیده بی خبر از حیات عقبای / ما را روان همه آب روان [illegible]

از کم ز کیف سکه ای کس خبر نشد / ز راه دو ز نیاید هشیار کس بدر

مدهوش شرح سلطنت عالی مکن دگر

دیده ز [illegible] کور و نشنید از [illegible]

عاشق لوح دل از نقش جهان ساده بیار / نام پیرایه به سر حسن خداداده بیار

سرفرازی ز مقام عزت [illegible] عشق / گر ترا هست سری در قدم افتاده بیار

گر ز آمال جهان است [illegible] / گر ز ما صدق صفا مطلبی باده بیار

گر ترا سجده و سجود و بباید ای شیخ / خبر در قیمت می سجه و سجاده بیار

همچو پرگار تو در کثرت و وحدت در سیر / پای در دایره و پای دگر استاده بیار

عاشقان ز ازل گردن طاعت داوند / گر ترا هست دلی قابل قلاده بیار

گنج مهر بقدر روان ملک تن از روی صفا / بر نثار ره جانان همه آماده بیار

می درنده [illegible] پسند و دلدار / زر و دل در خور آن دلبر آزاده بیار

سخن گفته بد هوشی سفر باشد ار
گوهری از صدف طبع تو نو زاید بار

گو برون آرد همی صاحب نشور | و نیست در رسته راه در سر نور
کی عیان نهان و کی بروز دگر آن | حسن یار نباشد ز دیده مستور
به همین دیده های نظر گری جنبند | ز هر چه هست عیان حسن عارض منظور
ز سر ظلمت و نور آگه ار نه ای جانان | چو با دیده خود بین نگاه ظلمت و نور
ثبات [illegible] صفا بر [illegible] | براه پیر طریقت نهاده این دستور
بزاه رنج میسر نشود گنج | که حکم پیر بود این حکایت مشهور

صفا طلب ترا ندهد هر کسی نبود حضور
که ظلمت نشود بر سمای الا نور

آتش عشق آن یگانه همی سوز | میزند هر کجا زبانه همی سوز
باده عشق او بکام جهان | هست در گردش زمانه همی سوز
جام خورشید را بچرخ جهان | باده باقی است در چمانه همی سوز
من سبو دار عشق او دارم | بر سر آن خاک آستانه همی سوز
باز و جهد و جهد ارزن و رها | سیخی است در میانه همی سوز
می بیا خانه است در رز | نیم اگه ز رسته خانه همی سوز
دام دام تو رستگارانند | نه گرفتار آب و دانه همی سوز

ناخدای عقول ما نایافت | بحر عشق ترا کرانه همی سوز
غیر یک حرف نیست دفتر عشق | بیش از این میخوانده ام فسانه همی سوز
تو بتحقیق عشق راه به هوش | آگهی از رموز یگانه همی سوز

ورنه اندر رموز عشق چرا
صد زبانی لب آن شه بشنوز

ای هوای کریده عشقش را بجو [illegible] | بایدت از جمال کشیده نرانه طناز
با وجود دست ما راست چو نابود | جز دل باقی نه دان هم خانه از همی نواز
راز دل ز خم کس نشنید لاکفر وش | راز دان هرگز نگوید خرابات راز راز
مرغ دل مشتاق ترشهباز عشقش راز جان | تا کی آید مرغ ما را بر بران شهباز باز
اهل ما را کعبه مقصود نبود غیر دل | مقیم در کعبه نماید ره بمر رحجاز
اهل دل در دل [illegible] | عشق ما زان [illegible] ازاین [illegible]
[illegible] بر در میخانه بوده خاکروب | تا که میخانه را گیرد به چشم [illegible] فراز
از ازل [illegible] | تا ابد [illegible] بتابد روی طاعت از نماز

پرورش بد هوش [illegible] رضا بنهاده سر
حسن را پیرایه در [illegible] دعاش را نیاز

دلا باش [illegible] | [illegible] شمع [illegible] گداز
چو سنگ آینه باید ز آذر آتش شدن | که تا چو آینه گردد ضمیر کاشف راز

حدیث عشق ازل تا ابد نشد کوته / تو عمر کوته ما بین و قصه دراز

ز لطف چهره بپوشید یار از من و من / ز عجز دیده بحسن رخش نکردم باز

ندانم این چه حکایت که [illegible] / هر که رفت در این راه رو نشد آواز

وصال یار میسر اگر نشد ما را / [illegible] عشقش [illegible] بس از

بخط و خال [illegible] جمال [illegible] / که این عجوزه [illegible] است [illegible]

رضای دوست بباید ترا [illegible] هر کش

که بندگی نه همین شرط [illegible] است و نیاز

گذشت عمر و ندیدیم روی یار هنوز / [illegible] نگیرد همی شب و روز

وصال حضرت [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

شروط عشق [illegible] / [illegible]

خبر ز وعده وصالش [illegible] / جواب داد [illegible]

وصال یار [illegible] نخواهد بود / دگر [illegible] تقوی لباس زهد مدوز

اگر چه رانده درگاه زاهدان [illegible] / قبول درگه عشقم [illegible]

به پرده گفت [illegible] / رموز عشق [illegible]

بجان پیر [illegible] / نور باده [illegible] شمع [illegible]

بعشق گوش و نصیحت [illegible] هر کش

که [illegible] نصیحت آموز

[illegible] جهان [illegible] / نهان [illegible]

دم را غنیمت است میسر اگر بود / یکدم قرار در روش چرخ [illegible]

پس رفت روز و شب ما خبر نشد / کس را چه [illegible] نقش در این طاق [illegible]

مقصود [illegible] / زین قصه ها گفته شد [illegible]

آورده کان [illegible] / کاین [illegible]

از بهر [illegible] عجوز [illegible] / [illegible]

[illegible] خود از بهر زر مکن

در پیش [illegible] همچو [illegible]

[illegible] / ما بقی [illegible] سخن رفت [illegible]

قصه عاد و ثمود است [illegible] / ساقی [illegible]

باده رندانه [illegible] / [illegible]

صدق پیش آر که [illegible] / صوفی [illegible] افلاک [illegible]

ره نبردند [illegible] / کاروان [illegible]

زاهد از [illegible] / ره [illegible]

کم نشاید [illegible] چشم [illegible] / که کند [illegible] افلاک [illegible]

هر که در دایره [illegible] / که نه [illegible]

آنچه در خاطر [illegible] به تحقیق رسید

پیش آیینه [illegible]

از دیده بدیدم از نهانش / وز دل بکرم بچشم جانش
گفتم سخن از میان ارزش / رنجید ز حرف بر زبانش
در دفتر فهم نکته سنجان / حرفی ننوشته از دهانش
آسان بدر آرم آسمان را / مشکل بود بسم آستانش
در سلک سر بپای خم داشت / پیری که جوان بود روانش
زاسرار نهفته بود در خم / یک نکته شنیدم از زبانش
کان باده که در خم است مستور / در عالم کن مجو مکانش

این نکته که گفت خرد بیهوش
قربان روان نکته دانش

ای بیخبر ز نکته سرایان دقیق باش / هان از نفاق بگذر و با صدق یار باش
با ما موافقان سنا فش چه مصطفی / خوی خدای گیر و خبیر و شفیق باش
چون یوسف عزیز ز دست برادران / چندی چه آب در ته چاه عمیق باش
گر طالب رهی ز پیران پاک گیر / پس در صفا ره قدح اهل طریق باش
چشم رهین بپوش خدا را ز حسن یار / گر واقفی بمؤمن و کافر رفیق باش
با هیچ دان که جز از خود مباش ور / با عاشقان بی سر و پا شفیق باش
کشتی مساز جز بلا این همچو نوح / یونس صفت بجر محبت غریق باش

بگذر

یک نقطه فرق تا بی ز جانان نهاده‌اند / من می نگویمت که ز امین فریق باش

یا رب بباده توفیق از کرم
بیهوش را تو صیقل قلب عتیق باش

دوش بر روی خم سبو بنهاد پیر میفروش / می نهاد بر روی خم ز سر بار هوش
خادم میخانه از خم سر گشود و در ببست / یعنی همچون خم پر از می باش و در بر بند گوش
عارف بیهوده گو راز این سخنها گو بگو / در خرابات مغان چون پا گذاری باش خموش
تا به معنی هر دو عالم نقش یک حرف است و بس / حرف دیگر نیست تا گوی لوایش چند جوش
در کمند عشق ما را دست و پا بسته است سخت / عقل گوید در خلاصش تا که بتوانی بکوش
هرچه در پیش تو آید شکر گو خاموش باش / تا که بینی بر سر هر نیش خاری بار نوش
آتش شمع است کاندر پر بود پروانه را / حسن روی گل کشد از سینه بلبل خروش
کارفرمای قضا ما را چنین در کار داشت / زاهدا در آتش ابرم چه فرمایی مجوش

در ازل ساقی شراب حیرت اندر جام داشت
روز از آن بیهوش دارد از سر ما بوش هوش

رو بمیخانه نظر کن بصفای خشتش / کز ازل دست قضا زاب صفا بسرشتش
میفروش از سر خم خشت در اول برداشت / دیده چون فاش شود سر درون بهشتش
باغبان ازل اندر چمن عالم کن / هر گلی را بیک گونه تجلی کشتش
آنچه از خامه نقاش ازل صورت یافت / بجز از حسن تو چیزی که نخواهم زشتش

تار و پودی که از او خرقهٔ صوفی بصفاست
چرخ گردون همه از رشتهٔ محبت شتش

ناصح از ناصحی مستقبل خود بیخبر است
که چه در دفتر تقدیر قضا بنوشتش

دل که نیز لکه جان بود بمهرت مدهوش
پای تا سر همه در خون وفا آغشتش

سر بکه نهان به از سر دوشش
در میکده خم بسفر و نوشش

افشا می تمام راز فرمود
بی‌واسطهٔ زبان و گوشش

لیکن ز صفای می بهوش
آگه شده از رموز دوشش

در عالم قدس می‌شنیدم
این راز ولی بگوش هوشش

زان خام خمی که در سبو شد
شد پخته روان باده نوشش

زان باده هر آنکه جرعه خورده
در کار قضا نگر خموشش

کیفیت یک نگاه کافیست
ما را ز چشم عیب پوشش

بلبل بخروش شد از سر خار
حسن رخ گل کشته خروشش

مدهوش سخن نگوید از خود
جز از لب لعل باده نوشش

من نمیگویم ز پا تا سر زبان یا گوش باش
در خرابات مغان چون ماهی خاموش باش

یا خدا یا بنده شو یا کعبه یا خود سومنات
یا چو احمد بر سر عرش خدا سرپوش باش

میفروش از نیستی رو خادم میخانه شو
خدمت نیکان اگر خواهی سبو بر دوش باش

دیدهٔ اهل نظر را نیست گر مردمک
پس بپا خاک ره رندان دردی نوش باش

یا چو شیر شرزه در میدان معنی زن خروش
یا که در سوراخ صورت کن بچون موش باش

یا حدیث سلم و تور و ایرج از خاطر ببر
یا که چون خون سیاوش بی‌زبان در جوش باش

در میان عارف معروف یا چون جبرئیل
زائران کعبهٔ مقصود را چاوش باش

چون نه در پرده، آغوش معنی همچو جان
نو عروس معنی جان را چو تن آغوش باش

یا ز دانش دم مزن یار و سخن دانسته گو
یا که در رندی انیسی مشهور چون مدهوش باش

زد به دست کس در آغوشش
نشود تا خودی فراموشش

همچو آن طره سر ز زر افکن
تا شوی محرم بر و دوشش

آتش عشق مشتعل چه شود
نکند آب عقل خاموشش

آب آتش‌نهاده را ناصح
نه نشانی بود از جوشش

عاشق ساده سعادتمند
نکند فرق نیش از نوشش

شب و روز زند تو امان باهم
آیت طره و بناگوشش

چند گویند سر خم آنان
که ندانند ستر سرپوشش

زائر کعبهٔ محبت نیست
هر که را عقل گشته چاوشش

گر تو خواهی رموز عشق رمز
بشنو از دهان مدهوشش

نیست پروانه که پروا بود از پروازش　　که در صحبت یار همی شمع بسوزد بازش
آن چنانکه ز عاشق بپسندند نیاز　　حسن معشوق در آنست که باشد نازش
عشق چون نقطه بود دایره دوران را　　که نه پیدا بود انجام وی از آغازش
سر این نکته از انجام حرف الف پیداست　　که با نقطه دلی کس ره نبرد در رازش
پاس دل دارد و دلدار بود در پی وی　　دل ربایی و دلبر نبود دمسازش
اینهمه حسن که گفتند ز گلهای گلستان　　داستانی بود از عندلیب دستان سازش
از ازل تا بابد کس خبر از عشق نداشت　　حسن جانانه نمی بود اگر غمازش
در گلی نیست که رنگی بنود زان رخسار　　نشنود گوش ز هر ناطقه جز آوازش
نه کرامت بود از شیخ سخن گفت لطیف　　که لطافت بود از طبع سخن پردازش

از چه مدهوش غریب است چنین طبع بلند
نتوان جمله دگر کرد بجز اعجازش

به جرم عشق خود ار میکشی مرا بقصاص　　خوشا سعادت مسعود بازی اخلاص
بقیه عشق تو ام پای بند دل بودن　　هزار مرتبه بهتر مرا ز دست خلاص
عیار ما همه در بوته محبت است　　قبول دوست بود سکه زر خلاص
نشان مجلس میخوارگان مجو زاهد　　عوام را نبود قرب بزم مردم خاص
ز آنچه گوهر یکدانه هر طرف جویند　　بجز خون دل مسکین من چنان غواص
بیاد عشق تو هر دم طپید سینه دلم　　چنانکه بر سر آتش سپند چون رقاص

از این سرای سپنجی چه یکنه ری مدهوش
بجاه چاکری آن هنر از ما سلام خاص بخاص

نه کی را همه شرط است در ادای اخلاص　　بزر و سکه دولت بجز از زر خلاص
روز و شب در یم خون جگرم غوطه ور است　　بهر آن گوهر یکدانه دلم چون غواص
عام را جلوه خاصی بنظر کش زاهد　　نیست معلوم در این ره که عام است و که خاص
آتش عشق ز عشاق اثری نگذاشت　　تا که در حشر بیارند برا دست قصاص
دل که در دام تو رام است در او آرام　　گرچه از دام تو دل را نبود راه خلاص
هر خسی را نبود رتبه خاصی زاهد　　جز که لایان در میکده گر خاص الخاص

جرم مدهوش همین است که بر درگه دوست
پای استاده رود دارد و دوستی اخلاص

نقطه عشق است کاندر رهگذار ظلمات عرض　　جلوه حسن است کو نور سماوات و ارض
حسن جانان چون تجلی کرد عشق آمد پدید　　عشق در آدم تجلی کرد طاعت گشت فرض
عاریت جانی که در بر ما ز جانان است قرض　　باز جانان باز خواهد آنچه ما را داده قرض
گر طبیب عیسوی دم تا که از احسان مرا　　چون به بیند درد خود بینی اسرار مرض

دیدم بر درش مدهوش سر بنهاده بود
بو که درد دل خود با جانانش داشت عرض

نقطه خال تو بود لاله شقایق غلط　　گرد از آتش روی تو پناه برد بخط
بسم الله حسن تو نشد خوانده بخت　　تا که بر سر ننهادند برا و تاج نقطه

از فراق تو ز عشاق بهر سوی روان — اشک خونین همه از دیده ما همچو شطّ
همه بر آتش عشقت چو سمندر شادان — آن چنانی که بهیم طالب آب آمده بطّ
عشق در دایره در سیر بود چون پرگار — دل یکی نقطه شد آن دایره را در وسط
نیست امید وصالش همه در هجرانیم — کار عشاق همین بود و همین است نمط

باخطاپوشی تو حرف خطا هست صواب
با وجود منِ بدهوش بود حرف غلط

جان بارا نبود این تن بکجا بهر حفیظ — بجز از آنکه بود لطف تو جانانه حفیظ
جان یکی گوهر معنیست که ذات احدیش — گر دهد لطف تو زان گوهر یکدانه حفیظ
شرط پیمان شکنی نیست بعشاق تو پیش — که ازان باده بود پرده پیمانه حفیظ
باده نوشان می عشق تو از هر دو جهان — یار ساقی بود و خادم میخانه حفیظ
سر معموری ویرانه دل حیف است — شده بر گنج روان این دل ویرانه حفیظ
عقل را دیده که مجنون شود از بوی عشق — سلسله موی تو شد بر من دیوانه حفیظ

کار بیهوشی ترا رو به پریشانی دید
دست لطف تو بر او داده چون شانه حفیظ

چکان که بنخل خجالت دهد ثمر را وعظ — نکشته تخم چه خیزد از آنکه ابر دهد وعظ
زگشته که بود دشمن حنظل در تاک — چکان بد ار کار را دشکر دهد واعظ
تهان به پرده هر آیه غیایه زشت — عمل ز طینت نامید بد حسد دهد واعظ

کسی که بی‌خبر از حال وقت خویشتن است — ز بعد چون خبر از خویشتر دهد واعظ
ز زهد خشک به تر دامنان مکن تکبیر — که باده خود از خشک و تر دهد واعظ
چه رنج می‌بری از پند خلق ای ناصح — که پند پیمبران چون اثر دهد واعظ

نصیحت تو بدهوش خود بدان ماند
که گنگ کور نصیحت بکر دهد واعظ

چو آفتاب می از شرق خم شود شاع — بروی صوفی مجلس کشود زر سماع
صفای باده چو در جام حل مسئله کرد — نخست شکر آن می بنا نهاد نزاع
بنای باده پرستی نهاد پیر مغان — دران زمان که بدوران نهاد این اوضاع
قبول خرقه نمی‌کرد و خانقه صوفی — نبود اهل خرابات را اگر اقناع
جهان ز آتش می همچو طور سینا بود — بجز باده نبود آنکه نیر از مناع
نمی‌گذشت جهان صور بدین منوال — نبود ساز یعنی صور بدین انزاع

بهای باده ساقی نداری ای بدهوش
مطیع باش بامرش ترا چه نیست مطاع

ساقی بیار باده و دو شیشه در ایاغ — تا از صبوح عیش بگرم تر شود دماغ
درده از آن شراب شفابخش شرک سوز — تا صوفیانه سیر گلستان کنیم و باغ
دل رام دام عشق شد از جاذبات دهر — شاید بقید عشق بیابد دمی فراغ
ساقی رموز می همه با بقیر زش الفت — زان پیش کز حکایت خم گیردش سراغ

حسن تو اگر نبود مشتاق عشق — آیات عیان نمی‌شد از آن اعرف

آن تیر که در کمان کن داشت قضا — پیکان همه عشق بود جا نهادش به

در هر طرفی بصورتی جلوه گری — با آنکه بشر است جناب زظرف

به هوش زروح القدس آموخت سخن

تا دامن عشق دوست آورد بکف

من مست آن میم که در او نیست درد و صاف — من نامی آن نیم که در او هست کدورت و لاف

زاهد ز به خشک نشد تر ز آب عشق — صوفی غریق آتش عشق است تا به ناف

آنجا که نام محرم و مجرم نوشت عشق — در پشت نون خم آمده در کاف کن شکاف

ما را نهاده بهشت نهند و ناگزیر — آن میر و دو خط قضا نیست انحراف

یک نکته پیش نیست ز ما تا بد و سخن — زین نکته در میانه همین است اختلاف

ما را چه صدر رد و قبول است در ازل — ما را بد و چه رتبه اصلاح در مصاف

رندان بعلم بیچلان دل نمی‌نهند — دانشوری بهای زکف سوی مشرف

ما را زیارت های صاحبدلان روات — کاحرام بسته کعبه در او میکند طواف

به هوش راز در دکان پیرفروش

سالک ز جهان گذشت بخشیده باده صاف

ای خوشا احوال عاشق که دارد یار عشق — ای خوشا آنکه دل بسپرده بر دلدار عشق

عافیت دارد وز رهگذری همراه اندر کنار — هاله رهگذر محبت باشد هشیار عشق

زاهد چراغ علم فروغی نمی‌دهد — باید ز نور باده برافروختن چراغ

باید مراد دیده تحقیق رهای سعی — کز عندلیب قصه نشاید شنید در زاغ

دلداده کان عشق از این دیده دیده‌اند — حسن نگار خویش ز انهار و باغ و راغ

زنار دبیر چو سوسن آزاده زبان — عشاق را چه لاله بدل می‌نهند داغ

به هوش عندلیب گلستان عشق دوست

از سینه گر فغان کشد شود همچو زاغ

بصد هزار حوادث نمی‌شود متوقف — حدیث اهل خرابات و مسکن ما کوف

موتر خدین ز دین و مهند سین سما — ز جاد ثابت الهی بنا قلید وقوف

جهان زیر کف سلطان عشق در گذر است — عنان ز کشور عقلش نمی‌کند معطوف

سخن ز کشف و کرامات می‌نشاید گفت — که سر عالم بالا بحس نشد مکشوف

یکی از آینه از حسن یار کرد سوال — نمود روی بعارف که این بود معروف

شراب نقد مرا به ز وعده زاهد — به نسیه عمر گرانمایه کی کنم مصروف

چه غم ز صورت فعل خلایق ای به هوش

که هر کسی از عمل خویشتن بود مشعوف

حسنت بلطافت از لطافت لطیف — تخصیص تشرف شد از شرافت اشرف

ای محیط وجود کو هر ذات ترا — عشق تو شده حافظ حسنت چه صدف

کالای عدم را همه آن کان وجود — از نقد روان خزینه در بیع سلف

پیش ور آزار آن آزاده‌ای کامد در جهان / دار و اندر رهی ارزان ور ازار عشق
باش از قید نه اسب رسته لا آزاده / کس نبود در کفن هی طوق از زنار عشق
سبحه و سیماله و زنار را بر سم درد / کله دارد در سر هی باقی از دستار عشق
روی رتابد ز روی یار سوی الله عاشقی / کز محبت رکشته دیده در دیدار عشق
هر کرا چون محبت شان باشد از ازار در دل / تا قیامت پیر کی شکر د از دیدار عشق
عندلیبان محبت را خموش از راز / عرفت یک گفت از کلفت و در گلزار عشق
آتش عفت بسوزد عاشقی را در شور / گر کنه اقرار خود بحرف از دلکار عشق
این زهی پرده در کوی محبت زنده شد / جان دهی دارد گفت کرد درد و دلدار عشق
خوار عشق آخر کی وصال آورد اندر کنار / عزت جاوید دارد هر که باشد خوار عشق
عاقلان عشق خود مست از شراب عفت شد / کی بعفت افتد آن کس که شد هشیار عشق
یک رمان محبت را ورای حال است / لیکن از آن می‌ده در جام آورد خمار عشق
از در وصل محبت ورای امید بر / باز از دست وصال ار کرد بار عشق
با ضعیف زار ارده و دست هیچ کاه / کوه نسیابد که تاب آرد به زیر بار عشق

آتش عفت کمال افته و تا تو زی تمام
چند بگویی سخن نه هوش از گفتار عشق

در گنه حسن تو از بهر معنی اشراق / دفتر صورت ما نیمه ماند اوراق

تو ای لا لعلش معلوم که بیم مصدر / از تو بر دفتر امکان در آمد مصداق
نه توان طاق در ازل لبش نداند جهت / نه ترا جهت در ازل جهت نخوانند طاق
نه ترا شهی خوانند ترا در انفس / نه ترا شبه پسندند ترا در آفاق
در تو ای آنکه لغیر از تو وجودی نبود / در نخوانند خدای آنچه بخوانش اعراق
تو نه ای در سراز عهد تو بتوان یابید / یک کس تا ز تو یکه تو کرد از عشاق
همه بر عشق تو مشتاق چو پروانه شمع / آن چنانی که بنا راست همه مشتاق
نه تن منفعل از ساعد و سر وار قامت / تا که دیده نه لطافت تو از ساعد و ساق

هر که زین دیده چو مهر اش به بینید رخ راست
دفتر فضل و هنر را همه ماند اوراق

هزار مرتبه بر روزی کردم بنار فراق / هنوز بابه بیدار دیگرم مشتاق
بخت عشق تو سر ... در جام شد / که نور و نار بهم داده اند در تفریق
زاهد ... بوی وفا بود بخت / بنای ... نهاده شد به خشت نفاق
پیالکده نیکو حسن دختر رز / هزار دفتر فضل و هنر کند اوراق
بطاق ابروی ساقی به پیمان ساغر کش / هزار جهت یک الفاق ... طاق
بشیخ شهر بگو منع ما مکن از می / که ما بعهد الستیم بر سر میثاق

خیال نجس تو مه ...
که فرق می‌نده زهر قاتل از تریاق

با خصم بگو بباش از نام و ننگ | ما را بحر از اصل با سر بود جنگ
از هر چه جز او حذر کند دیده ما | یا رومی روم باش یا زنگی زنگ
خالی ز خدا نباش هر جا که بود | این خود حرم و دیر و دنیا رو و رنگ
از رنگ بتان روی بتابان زان رو | کز معنی بی‌رنگ بود صورت رنگ
دل دار قوی که شیشه نازک دل | تا مهر خدا در او نیاید بر سنگ
از نام بجز ننگ نگردد حاصل | زین نام گذر که تا نمانی در ننگ
خاصان در دولت جز او را نبینند | فرق از نمدین کلاه و تاج دارا
از جام عطای دوست قسام ازل | نوش است بعاشقان اگر شهد و شرنگ

سر بر سر نام است اگر شاه و گدا
هر بوالهوس از این نام بسر دارد ننگ

در کشور عشق نیست نامی از ننگ | کاسنجا بجز از صفا صفایست نه جنگ
در حلقه عشق که پا بانش نیست | ننهاده قدم تو سر عنقای آرد لنگ
جز عشق که با لقای دوست باقی است | در صورت هر کس نبود الله رنگ
هر شی که کهی هست نه از نا کاهی ست | زیرا که خدا را دست لنگان در رنگ
زنهار ریاهای حصول گمنید | کاشیانه شکسته ز شیشه های بر سنگ

اهورو شی خطا است در ره طلب | کامی نشکند ناخن ز بیم زلیک

هر بوالهوس بجز عشق چون کرم ضعیف
آسمانی بتوان چه که ما دار نهنگ

سری برور سینه نه بنهی بر خاک | محقق است و سر بزن ندر ز عالم پاک
برا چو صوفی ما بر براق صدق و صفا | ز عرصه گاه طبیعت ببام نه افلاک
که تا ز چشم خدا بین خدا ارا بینی | چراکه دیده خود بین نشکند ادراک
غلام خاک در پیر خرقه پوشانم | که گرده جامه خود بین ز عالم چابک
مدار دانکه مصمم بود بکوی فنا | برو نه پای تجمل بسر زیم بلاک
بپا به اده داد از خود قناعت کنم | ز دست رحمت و راحت نهاده بر کنار

شراب شوق تو مه هوش را بوجد آرد
چنانکه باده کشد زاد جان دختر تاک

نه مرا ملک که تا سجده برندم چو ملوک | نه مرا مال که در ظل خودم مملوک
نه مرا زر که بزر فخر کنم بر ذرات | نه مرا سیم و درم نهمش نقش سلوک
نه مرا قصر عمارات که خواهم معمور | نه مرا خیل و حشم تا که بمانم صعلوک
نه ولایت که بگویم سخن از باب لقاین | نه امامت که مرا هم سخن از شرح سلوک
نه مرادم که کشم بار مریدان ز ارش | نه مریدم که کشم تحت ارباب سلوک
نه زنستور بحیرا بنیرام چو کیش | شیخ صنعان نه که تا گله چرانم از خوک

نه حکیمم که بگویم سخن از شیخ رئیس / نه محقق که سرایم سخن از فخر حوک

نه صفا این قدرم تا که ببینم همه خوب / نه وفا این قدرم تا بکنم ترک دروغ

نه مرا هوش چو بد هوش بود تا که دهم

فرق در فایده ما بین بریشم ز کرو ک

آرزوی وصل جاویدان ز دلبر داشتمی / با وجودی کاین تمنا نیز در بر داشتمی

دل پی تحصیل حاصل بود و عشقش طعنه زن / لطف عشقش بار پنهان در برابر داشتمی

گرچه آمد در صنوبر گلوک ملک تن زلی / در تمنای عالم جان ز اشتیاق خود داشتمی

تن شود در لوته دل با وی که تا سر زرناب / خاصه زان مردم کیا کز عالم از در داشتمی

خواست کز هر ذره بیند حسن خود را مختلف / مردمان دیده سر را شور داشتمی

از برای آنکه توحید در روز الست / پای تا سر جسم خود را همچو ساغر داشتمی

از پی آن گوهر یکدانه کشتی بحر صدف / سالها در بحر خون خود آشنا در داشتمی

جانب بار گجت شد ز عالی همتی / پایه مقصد از خود و از عرش برتر داشتمی

بلکه در میخانه از دردی کشان مد هوش را

برگزیده خاکروب خاص آن در داشتمی

بیا ای عیسی چه بودی بار دست تو کلی / که بیند مدعی مقصود ما ز خار تخمی

فرد

خراب خاک خرابات را به دیده خواری / نظر مکن که ز خرابات دیده همه چون کار

بیا و بر در میخانه سر نهیم که دست / درویش بر سر عاشق برای تاج دل کار

مال کار ز میخوارگان تهی کنید / سعادت رسید این راه را به غیر تسلی

بدار پای عدالت ز کار گزینش آن / که این گروه بحق برده‌اند دست توکل

بیا به میکده و در پای خم نشین بی بلاف / چرا که ساقی ما نگذرد ز کس به تغافل

بنوش باده و در عیش کوش تا توانی / ببین که کار تحمل نه جای رنج و تعلل

به بیت ای ازادگان چو سرو سهی باش / به پیچ و تاب زبادی چرا چو طره سنبل

بحر تند گرد ای بدین دو کار گفتند

نکته دانی بده هر کس شد ز صوت انگشت بلبل

بیا که عمر جاودانست کار در عربانل / زمان زیست درازست همچو بال شمال

کشی در حالی شیرین به فسون دهر از تن / ارنیست حاصلی جز حسرت به عشق بعید آن دل

رسید بود ز بالود و داشتن تا چند / ز سر بدر نکنی تا کی این خیال محال

بدان سرم که سر از پای خم نه بردارم / اگر که بر سر روان خم زدود سر دمال

فنا به باله فرو شسته که دست سحر آرد / بکام آب بقا بخش کرده مالامال

غلام لعلی ز دل بخش ساقی که گفت / بنوش باده که جز باده نیست رزق حلال

از آن شراب که عارف شده ازل تا رفت / از آن شراب صرف ز از آن سال جلال

از آن شراب که در وی بقا بود باقی / از آن شراب بروید در او زمان ازل

ازان شراب که مدهوشی را بخشد هوش
بیار تا که رهاند مرا ز قید ضلال

چند بیخود ایم ای دوست درین راه دور / پرده بردار که از شرع کرام ما حصول
پرتو حسن تو از دیده ما برده تمیز / وآن خرابیکه ز مرد و ندام معقول
خاطر خاک نشینان سر کوی ترا / قرب و بعد ز صنم داشته سر در وی ان
کاروان صوری بار حقیقت دارد / لیک در وادی حیرت همه پویان گل
بجز از عشق کسی در حرم قرب نکار / که چه عقل است نداوند و را اذن دخول
عشق داند که را حسن حقیقت جلوه است / عقل کوتاه نظر در صور اند مشغول
همت پیر بود صیقل زنگ قلوب / ورنه کی آینه اهل دل آید مصقول
نکته ایست ز فرمود در این طریق / لب به بند از سخن ای جاهل نادان فضول

هیچ مدهوش سخن گوی رنگی ان گفته شد
کلم الله ان بس سخن لیک علی قدر عقول

تا شنیدم از قاله حال اندر وصف خود ار این / من و عشق تو که ای حال ماند نه قال
چون فراغت بنه دار ز تغییر بار را / شده ام که ده از فرق فراق ز وصال
به بقای تو فنا عین بقا خواهد بود / چه غم این صورت موهوم اگر یابد زوال
آنچه از آینه حسن تو مشهور شود / هر که زان آینه از خویش به بیند تمثال

زاهد

زاهد از زهد سخن گوید و صوفی ز صفا / عارف از معرفت و عاشق صادق ز جمال
هر که در آینه حسن تو خود را نگران / بجز از ما که درین کار تو بینیم کمال
بجز از آنکه خموش شنید که هی در عشق / باقی کار در عالم بجواب است و دلال
کوته از شرح مطول نشود قصه عشق / گر ز ما می شنوی با تو بگویم اجمال

انچه در خاطر مدهوش بتحقیق رسید
سر بسر عالم امکان همه وهم است و خیال

اگر بهجر بریت تو وصالی زنده میشوم / اگر بعقاب رانیم بعشق بنده میشوم
اگر ز لطف خوانم ملوی خویش از کرم / اگر ز با خاله ام بسر روزنده میشوم
اگر تو جان طلبی کنی باشتیاق ساقیه / هزار جان اگر بود مراد بنده میشوم
خیال قرب و بعد تو چه سکتم بروز و شب / ازان غم که به سیرم ازان تجنده میشوم
به تیرم ار زنی بزن که ما لطف یک نی / ز نیش کلک خویش نیش خورنده میشوم
بدیر و مسجد و حرم ترا چه جلوه بنگرم / من آن جز بهر ها ان ازان زنده میشوم
اگرچه یار عشق تو گران تر است از آسمان / بنیش بدوش شوصله سبک برنده میشوم
چه دام حسن گستری برای صید مرغ دل / منم زا اشیان تن براه و پرنده میشوم

اگرچه مدهوش تو ام ولی سخن ازان دهان
هر آنچه بشنوم همان بهر که گوینده میشوم

باوجود یکه بود چرخ اسیر آتشم
با چنین آتش به پیش تو پری پیکر خوشم

تا از آن لعل روان‌بخش تو جان‌پرور شدم
پای تا سر نه زبانم و سراپا گوشم

ناخن عشق تو آن جامهٔ تقوی بدرید
سر سودای تو برداشت زنی بر دوشم

بار تحمل همه از آتش هستم در عشق
تا توان بار ملامت بکشم بر دوشم

چرخ اگر خصم قوی پنجه شد نالم از ضعف
دست الطاف تو خالی نبود در آغوشم

آتش عشق تو تا در دل ما شعله‌ور است
آب صد بحر به یکدست نشاند از جوشم

ازازل تا به ابد عالم امکان یکسر
مست از بادهٔ عشق تو و من هشیارم

بحر عشق که منصور از آن سر به دار آرم
من آن نیم که از دامن عشق دست بردارم

ز عشق حال نکشید بار خار ملامت نشید
به شفقت ای که بکار فن نه کم ز هزارم

ز بحر عشق تو هم کنار [illegible]
مگر ز لطمهٔ موج فنا کشید کنارم

چنان به آتش عشق تو سوختم ز شراره
به پا درند به پای حباب روز شمارم

من آن نیم که ز عشق رخ تو دیده بپوشم
هزار مرتبه سوزی اگر ز قهر بنارم

اگرچه پیر جوانان [illegible] طریقم
به پیش پیر دبستان عشق کودک یارم

مرا چه بیم ز تکفیر شیخ و شیعه طلاب
که نی وصی صفا رو نه خواهان کبارم

صفا ز دیده و من بسی چو [illegible]
بیگانه مردمک دیده نقش خاک نگارم

[illegible]

که تا علامت سر هوش تکیه نخ گوئی
هزار نکته بگویم ترا ز یاری یارم

تا قمار غم عشقش همه در بازیدم
بردم از اول قدرش بازی خود بازیدم

آتش عشق ترا همچو سمندر شب و روز
همه می‌سوختم از آن چه سگر و بیا زیدم

نی دو دریوزه گر از همت عشقش به جهان
با چنین چهره و بالا همه جا نازیدم

جمع شد جمله اسباب پریشانی ما
دست در موی پریشان تو تا یازیدم

تا برم سکهٔ اخلاص تو چون زر خلاص
جسم در بوتهٔ عشقت همه یکجا گدازیدم

تا دهم عرضه بر آن خاطر عاطر عالم
بجناب تو همه راز درون رازیدم

باز در عرصهٔ عشق تو من همچون بر بوش
خنک دولت همه در دشت فنا تازیدم

تا که در دل ما مهر تو دلبر دارم
با تو اندر دست تو آن که ز دل بر دارم

تو لب آلی سرو بر دشنه در دریا ناخن
از تو دارم من بی برگ اگر بر دارم

در وصال تو دام و بکشیدم هم فراق
تشنه آیم و جا در لب کوثر دارم

جز تو ای نقطهٔ معلوم درین دفتر نیست
حرف دیگر من ازین نکته مکرر دارم

نه چو پروانه که پر سوختم در آتش شمع
آتش عشق ترا طبع سمندر دارم

تا زخط پر خرابات خبردار کرد
کافرم گر خبر از مؤمن و کافر دارم

باچشم زدگیت تو زلفه ززان ... تا قمار زغم عشق تو بیکان سر دادم

تا که نابودی بده بوسش ز لعلم شود

شرح از بود تو از آتش و قهر دارم

توبه کردم که دگر توبه فرازی نکنم ... چون صبح اخرست کنم توبه زمی حال کنم

زاهد بیخبر از نشهٔ می توبه براد ... هی بفرما به زمن توبه زمی نکنم

بتحقیق بنزم ره به صورت عجب ... تا ره هشر و فشار از زره فاطمی نکنم

وصف شیراز کنه حافظ و شیخ از بغداد ... من چرا وصف شه مملکت ری نکنم

با وجود شه با داد و دهش ناصر دین ... وصف از حشمت جمشید جم و کی نکنم

من که پروردهٔ ام از دولت آن شه اقبال ... چمن دعاگوی آن دولت خوش پی نکنم

بدعاگوی آن تاج دگر بر درحق ... از چه هر شام دگر ناله چو نی نکنم

با بهار رخ شه ناصر دین دیگر من ... یاد از حالت افسرده کی دی نکنم

من که مدهوشم و مست از از نشهٔ عشق

عشقبازی زچه رو از از دری نکنم

تنی آزرده از آزار عشقم ... دلی بسپرده بر دلدار عشقم

تو مست طاعتی زاهد خدا را ... خلاف گفته من هشیار عشقم

تو جام خم بنوش تا پخته گردی ... که من خاک خم خمار عشقم

برو تا صبح بده پند من از عشق ... که رسوای سر بازار عشقم

الای

نترسم من از تیر ملامت ... که من منصور روی دار عشقم

طبیبم رنجه دار دار مداوا ... نمیداند که من بیمار عشقم

ترا دهر خیال خوش باد زاهد ... که من خوش حالی بزور یار عشقم

مرا با سبحه ای زاهد چه کار است ... که در گردن بود زنار عشقم

ز هشیاری نه هوش از چه جوئی

که من خود محو بر دیدار عشقم

چه غم از باده تهی ماند اگر پیمانم ... که ترا است دخراب از نگه چشمانم

هر که سامان طلبد قابل سودای تو نیست ... ترک سر کرده ام از دل تا نبود سامانم

گرچه مردود در زاهد شیخم چه غم است ... که خه از اهل صفا خاک ره رندانم

گدائی در شه آنچه مرا بخشیده ... نیرسد تا که برادر شک برد سلطانم

توبه از باده پرستی نکنم در پیری ... بسر پیر که کامی نبود زیانم

پاسبان در دیر مغان پسندیده ماست ... که در ایوان ره بندهٔ کس بجز از جانانم

گرچه در مرحلهٔ عشق تو مشکلها بود ... همت پیر طریقت بنمود آسانم

منم آن رند که در معرکه از چالاکی ... گوی رندان بتوان برد بس از میدانم

با همه فضل و هنر حسن ترا چون نرگس

دوران ساخت فنا کودک ابجد خوانم

چنانا بحسن تو حیرانم در جهان آیم ... که بگذرد زنجیانم که در خاک نوازم

تو شمع‌سان خیزی که در شبی نایی — چو گفته باشی از حسن شمع‌سان ترا
فروغ حسن تو در انجمن نماند جای تمیز — که در فراق تو با انکه در جهان ترا
رقیب جاهلی از ان نسبت چنین کز سید آزار — مرا چه دیده چنان محو بر جمال ترا
نه شوق نعمت دنیا نه ذوق عیش نعیم — خوش شمع بال که [illegible] جلال آلام
غریق بحر وصال از لب [illegible] — ولی لقاء طلب تشنه زلال ترا
میان ماه سراسر فراز شدم — بدان رسیده که چون خاک پایمال ترا
مرات طالع عین [illegible] قرب — بصورت ارچه [illegible] نسبت بال ترا
رقیب گفت که به هر کس [illegible] احوال این
بمعنی کس است [illegible] بنظر جمال ترا

چه از طریق وفا پا بدام عشق تو هشتم — نه در [illegible] گمم ونه در امید بهشتم
از ان زمان که کمر بر میان بهر تو بستم — نه سجده بر حرم [illegible] آمد به کنشتم
چه در مزرعه عشق گشت تخم محبت — نبرده ام بر دیگر بغیر تخم که کشتم
اگرچه بچه نیم همچو خم بمیکده بنگر — که جای بر سر خم داده میفروش خشتم
[illegible] صومعه ام [illegible] در باش [illegible] — بلوح سینه صد گونه علم عشق نوشتم
مکن ملامتم ای شیخ از طریقه رندی — چراکه دست قضا خود بدین صفات سرشتم
تمامی حسن ترا [illegible] خاصه [illegible]
[illegible] کسی نگفته که نوشتم

خلاصه [illegible] از عشق که [illegible] — عشق [illegible] دل [illegible]
[illegible] صد زجانم به تن از عالم عشق — گرچه در پرده [illegible] خنده [illegible]
عشق [illegible] دیگر از این [illegible] عقل ضعیف — [illegible] زره [illegible] بصری [illegible]
نی اگر [illegible] عشقم [illegible] — که بدین [illegible]
[illegible] نکته از عالم اسرار گفت — نکته دان داند از ان نکته [illegible]
در نظر بازی ما [illegible] نطق سخن [illegible] — که [illegible] خلعت [illegible]
[illegible] — [illegible] که [illegible]
[illegible] از عشق [illegible] — [illegible] خنده [illegible]
همه دانند که [illegible] ترا [illegible]
لیک از صدق و صفا در همه جا مشهورم

[illegible] از قید علایق رسته [illegible] — در [illegible] جان [illegible] بسته [illegible]
[illegible] رقیب [illegible] — [illegible] رسته [illegible]
[illegible] — چو [illegible] بسته [illegible]
[illegible] عشق است — که [illegible] بسته [illegible]
[illegible] از عشق [illegible] است — بدین آیین [illegible] رسته [illegible]
مرا [illegible] است غم [illegible] — [illegible] ز عشق [illegible] رسته [illegible]

گفت رهبر از یک حرف پرسش
با پیش سراران آهسته دیرم

در مذهب عاشقان بنگ است و ننام — کاین طایفه زاغاز زنند انجام
این پرخلقان عشق را نیست خبر — وز پخته که پخته و وز خامی خام
هشیار و مست به ره رد و قبول — پوینده ولی زخشه در ره یک گام
ذرات جهان ز ساقی روز الست — مستند ولی بیخبر از باده و جام
امید بهشت و بیم دوزخ بود — اوراد و زرصهای بسته باقیه کام
از چار کتاب اینچه رخ ننمود — معشوق ازل به عاشقان جز پیغام
افسوس که مرده‌ام نه زنده ایستم نی — با حجر تو گداها بود وصل تو گدام
در پیر خرابات مرا کش ریز — کی جلوه رو روز را توان چند شام

مدهوش پیچ بیت معنی است
با معنی مختصر چه طول کلام

در ره دل او اگر بنشسته ستار است علم — شب به سیه ساقی مست دل ازرسر حباب کم
از تهی دستی بنیستانیم همین بسفر برش — خم تهی از می بسیار و دست ساقی از کرم
درحرم ره کرنده‌ایم رو زفکر خویش تن — زاهد ای ره در و در شیخان مختارا
ما رندی و خرابات شعاف آیم — زاهد افسانه خوانی کم کنی در باطم
ره رکره زاشاتی بیتی ساقی بیاور — ساغری با جامی لودان به از صد ملک جم
تا بقا یابم زمی ساقی تحفه ارای مده — ورنیخواهی وجودم را که از پی عدم

راه
کرده

شکرانه رقص آن نگار باشد زرهبه — رقص بای ره که از نیم مانده بیرهم
ما خود اندر دام زلفش مو بمو بسته ایم — بسته آن موی را نبود دگر آرام درم

فخر زاهد کر به هوش از برای قیمت است
لکنه اوراد ها قیمت بیش ما را هام نیم

در خرابات کرت بنده ی باده سرم — شکرانه که نه در بند کلاه و کمریم
فارغ از کسوت خودرائی و خودآرائی — در خرابات مقیمیم و ز خود بیخبریم
در صور رهرو عشقیم ولی در معنی — با وجود تو صنم سگان قنار اثریم
ز فقر حسن ترا عشق ازل شرح از است — ما از آن شرح مطول سخن مختصریم
عیب گویان اثر عیب مؤثر گویند — ما ندانند که از حسن مؤثر اثریم
تا نگویند صور را خبر از معنی نیست — ما بصورت همه از عالم معنی خبریم
رفع تقدیر به تدبیر نشاید ما را — ناگزیر است که ما تیر قضا را سپریم
نه ز آغاز نشان و نه ز انجام خبر — آنقدر راست که چون آب روان در گذریم
زیر و زبر درین دایره بود لیکن — ما چو اعراب درین دایره زیر و زبریم
صورت معنی ابنیا قصه معلوم نشد — که چه بودیم و چه هستیم و چه پایان نگذریم

عشق از نظم پسندیده مدهوش و ...
خبر از عالم معنی خود اندر صوریم

ساقی صحبت جم چه سرای تپارها — ورنه پخته خواهیم همه از خام خم کام

ما شسته‌ایم دفتر هستی ز آب ننگ … ساقی بیار باده ببر نام ننگ و نام

مرغان آشیانه بر باد داده‌ایم … بر سر برای دانه نداریم بیم دام

آن دم که روی روی تو دیدند دلشده … از حسن نور و ظلمت و زلف سیاه شام

ماهی لقای ما که نهاد این عشق رو … زیرا که عشق را همه ناکامی است کام

از بسکه حسن تو پدید است حیرتم … کز زیر پرده نام تو هم رفته [illegible]

مهرکشی را نه رتبه خاصان لله درست
شاید اگر در تو کرد ره بیار عام

نزد که من همه بر زاهد نه بیازم … از آنکه بر در میخانه هست روی نیازم

چو من بپای طلب ره نورد وادی عشقم … دگر چه باک نه در اندیشه نشیب و فرازم

زبان شکوه ندارم که چه شمع بسوزی … بیاد صبح وصالت شبان هجر گدازم

هزار کوه نه کوه است شمع [illegible] … تو عمر کوته من بنگر و امید درازم

مرا چه کار که بکار رضه از خلق عالم … که من نه تحفه [illegible] ترددی [illegible] رازم

شاد است [illegible] … من نه شیخ عراق و ده [illegible]

شکایت از تو ندارم بجز حکایت [illegible] … من نه [illegible] هجرت چه [illegible] بسوز و گدازم

ز خاک کوی میخانه [illegible] … [illegible] فراز نه [illegible] که [illegible]

ببین بصیرت مهرکشی جمال معانی
که در جمال حقیقت تبرزا [illegible]

80

غیر بوی تو که دارد خبر از حال پریشم … بجز از لطف تو در راه که نهد مرهم ریشم

چه غم از زانکه برانند ز در خلق جهانم … تو ز اندیشه اغیار بران از در خویشم

از کم و بیش نه نالم اگر لطف تو باشد … خوان انعام تو باشد که در هر کم و بیشم

ور شبانی نه نماید ز کرم لطف تو یارا … گرگ ایام ز راهی بدرانند چو میشم

ز همراهان در ره عشق تو اگر مانده‌ام از پس … لیک ز الطاف تو در راه صفا از همه پیشم

کی که از صورت [illegible] حسن معانی … زین سعادت [illegible] همه کیشم

تا ببوزش لب لعل تو تریاق وجودم … کو بداندیش چه جفا نیش [illegible] نیشم

در نجواهی ز غیر از تو کسی راز بپرستم … پرده بردار و یکباره بکن بی‌خبر از خویشم

مستی چشم تو بخشید بمهرکشی تو مستی
همه دانند [illegible] ز [illegible] جشنم

کز از صفا بمهر تو [illegible] داده بایدم … از لطف [illegible] دلی [illegible] بایدم

باید که دیده ببست ز دیدار [illegible] … گر دیده‌ای جمال تو [illegible] بایدم

گر دل چو سر [illegible] از بار برکشید … کز طوق بندگی تو آزاد بایدم

باید بکیش باده پرستان قدم زدن … از زنش لعل یار اگر باده بایدم

باشد که تا قبول تو آید [illegible] … [illegible] همه آماده بایدم

ما سجده برده‌ایم ترا در مقام عشق … دیگر نه آنکه سجده به سجاده بایدم

در مجمعی که حالت شیدائی گوی رواست   بنشسته‌اند زاهد و استاده باده‌ام

در حسن عارضی همه پیرایه لللهیست

مدهوش و از حسن چه زلاله‌ام بادیم

گر از شراب عشق لب خشک تر کنیم   خود را ز حال بیخبران با خبر کنیم

آییم زیر از زبرگاه ما و من   تا کشور خودی همه زیر و زبر کنیم

سوی پایه بالا ز عالم صور   شاید دمی بعالم معنی سفر کنیم

زر در فرسطول زاهد دلم گرفت   یک نکته گویم و سخنش مختصر کنیم

اول بیایدم سفر از خود که در طریق   خود را پسند مردم صاحب نظر کنیم

در عشق بایدم که بمیدان گیر و دار   تن را به پیش تیر ملامت سپر کنیم

در بندگی بیایدم از دل قدم زدن   خود را رضا به تیر قضا و قدر کنیم

در آستان پیر مرا سر نهاده به   از آنکه سر ببام نه افلاک بر کنیم

مدهوش از زبان چنین نکته‌ها سرود

هر جا که گوش سر بود آن گوش کر کنیم

نی چو صید حرمی گرچه بپیست داغم   با دل لاله‌ام در دل بنود آرامم

آتش عشق ز آرام بخت مرا در خارز   در ره لب خفتگان غم عشقت خامم

کهنه شد قصه جمشیدی کهنه خرابات   ساقیا چاره ز زر بساز و بیاور جامم

جز فنایش سر انجام جهان باده   تا ده باده در آغاز خبر ز انجامم

نکر

ننگ عشقم ازین نام که دارم بر کس   باکش از تیغ دو دگر نام سر از نامم

کامجوئی نبود شرط محبت ای دل   به بقای تو فنا گشتم و شد زین کامم

یکدانه در شکنده و ز همت سر   بنیاد دولت همه بنشسته بطرف بامم

دیده ثابت قدمم بر در میخانه عشق   یافتوحی که فر آن صوفی دردآشامم

محرم کعبه عشق تو ام ای قبله جان   جان بقربان که نیست تا شکند احرامم

با سیه شب وصال تو بسر بردم روز   روز ما خوش شب آید که خوش آید شامم

زان کشیده بار فراق تو چو مدهوش ز بیش

تا مگر عشق تو از لطف ببخشد کامم

ما که گردن بنهادیم بطوق تسلیم   نه در امید بهشتیم و نه در بیم جحیم

جلوهٔ عارض ساقیست که ما را دارد   از ازل تا به ابد بر در میخانه مقیم

اسم صاحب نظران نیست که در کوی فنا   رب ارنی بسرایند چو موسی کلیم

گر سلامت طلبی از پی پیران می رو   دولت عشق نیابد بجز از نفس سلیم

هر که از خوان ازل قسمت خود را دریافت   که تواند که برد قسمت پیش از تقسیم

دولت فقر و فنا بوالهوسان را ندهند   غیر ثابت قدمان سر بمیان قدیم

از دم فیض تو مدهوش تو شد نکته سرا

ورنه در حسن چو تو دختر افهام عقیم

ما در زمین اگرچه که خاکزمانه‌ایم   لیکن برتبه طایر عرش آشیانه‌ایم

ما کوس وحدت لمن الملک می‌زنیم / در دام کثرت ار چه گرفتار دانه‌ایم

دل خانهٔ خدا است خدا را نگو مپر / ما در شرافت آنکه خداوند خانه‌ایم

هم آسمان عزت و هم آستان عجز / هم کاخ قرب را ز صفا آستانه‌ایم

یعنی رهایم گاه و گهی سیر عرش / گاهی چه بابه در رخم و که در چلپانه‌ایم

پرگار وار دایرهٔ چرخ را مدار / گاهی چو نقطه دایره را در میانه‌ایم

که کوه در شکوه و گهی کاه رهگذر / گاهی چه موی و گاه بهر موشکافانه‌ایم

آه سحرگهیم به دفع بلای خلق / گاهی ز خصم تیر بلا را نشانه‌ایم

مدهوش می‌سرود که پیران عشق را

ما در زبان نکته سرائی زبانه‌ایم

مدتی شد که بعشق تو در این تدبیرم / که به تدبیر مگر دامن وصلت گیرم

گرچه وصل تو میسر نشود از تدبیر / بلکه در وصل تو تدبیر بود تقصیرم

جان بتن جای جانان شده بر دم از جبر / تا وصال تو میسر شود از جان سیرم

سر آزادگی از خاک خرابات بود / چکنم حسن تو انباشته دامنگیرم

نی دل آزادگی از دام محبت هیهات / که سراپا همه در موی تو بر زنجیرم

ناصح ار منع من از عشق کند معذور است / کز ازل دست قضا کرده چنین تقدیرم

تا که عشق تو ز سر عقل من شیدا برد / پند بیهوده ناصح نکند تأثیرم

بر نداری سر خود از در تسلیم و رضا / گر کند خصم قوی پنجه زند شمشیرم

عشق مدهوش ترا شور جوانی بخشید

تا بخوانند جوانان طریقت پیرم

ناصح گمان برد که من از یار غافلم / با آنکه روی یار بود در مقابلم

من از فنا به منزل مقصود رسیده‌ام / زاهد هنوز ره بنماید به منزلم

هی از هزار سلسله بگسسته‌ام بعشق / تا حلقه‌های موی تو باشد سلاسلم

حایل میانه‌ای دو دلدار کس / جز من که در میانه این کار حایلم

هر شکل ار بود مرا یک نگاه پیر / است آن بهوی لیک ز عشق تو مشکلم

صورت ولیلی ظلمت در ورت لیلی نور / در کفر و دین ولی سبب این دلایلم

باشکران عشق خدا را حضور است / روز جزا نه من بعشق تو قایلم

دیوانگی خوش است به سودای عشق یار / تا عاقلان دهر بخوانند عاقلم

مدهوش را سزد که بگوید بهای هوش

آنجا که حسن یار زند از جمله ناقلم

در پریشانی از آن طرهٔ پرخم دارم / لیک سر رشتهٔ جمعیت عالم دارم

در چه پیران طریقت بکفم نیست عصا / تکیه بر تکیهٔ که روشن محکم دارم

من که خوشحالم به غم عشق تو ام در عالم / بالله از حادثهٔ دهر اگر غم دارم

تا که از مهر تو دل جام جهان بین من است / خوار در پیش نظر ملک کی و جم دارم

پیش خورشید جمالت ز تپش پیش ارش — خویش را ذره صفت کمتر از کم دارم

گرچه از تیر گرو برده ام از راستی — پشت از بار محبت چو کمان خم دارم

مالک عالم عشقم بمعنی لیکن — در بر این خرقه میراث ز آدم دارم

شکر لله که اندر نظر اهل نظر — خویش را از کرم عشق مکرم دارم

صورت معنی به هر شش ترا در کم و کیف

بسر ابر سر کوی تو که درهم دارم

هزار شکر که چون بندگان خوارزندم — به هیچ می نفروشند ز هیچ نخرندم

نه رتبه که بنخجیر گاه اهل محبت — به تیر غمزه غزالانه غازیان بزنندم

مراکه پای توان بست ز گیسوی محبت — نه حاجت است که گردن بزاری بکمندم

بریده دست ستیزه شکسته پای ز زاری — نه همچو مردم گردن فراز قبا بندم

بعرصه دراز خاک عقاب باز بماند — نی پیاده چه سان زهی چه عشق نشیندم

حمال عقاب بصدیق بندگی است خدا را — من از طریق تو نی بندگی بخود نپسندم

مراکه خرقه پشمینه صوفیانه زداده — دگر نه قبای تو است که پرنیان ببرندم

بدین لباس سزاوار اشتم تعبیات — اگر که جامه شرک در بیابان بدرندم

درازدستی به هر شش را ز دامن داعش

هزار شکر که کوتاه کرده شعر بلندم

هنوز بر سر پیمان عهد روز الستم — که تا رقیب نگوید که عهد یار شکستم

من از کمند محبت نجات خویش نخواهم — بدان وسیله رهی ور کمند زلف تو رستم

خبر ز هستی من آنچه راست شحنه ندارد — که من ز روز ازل از نگاه چشم تو مستم

بآن جنس ستیزه ندادم دل از کف این چه بلا است — نخست حسن تو آنگه ز کف چو شیشه ز دستم

به پیش مردمک دیده من از پی تحقیق — که یار جور تو دیدن نگفته دیده که بستم

بخاک میکده بردم سجود دست ز ارباب — که تا که شیخ بداند که بنده باده پرستم

کشیده کاری از باب عشق بوجه ادا — بعشق لیستن های از ره صلاح شکستم

بسر بپوی تو به هر شش ره بمنظر منظور

که من بپای طلب خود بهر تو نخز نشستم

هزار قصه شنیدم از آن دهان ز خموشم — بدانکه قصه دیگر از آن دهان بنیوشم

برای خدمت میخانه دست عشق بشستم — که من بپای مغیلان سپرده فرقم

بپای پیر ارزان سر نهاده ام باراده — که بار منت سجاده بر گرفت ز دوشم

به بی تکلفی از یار و بند بدین شعار — بگفتم پیر طریقت بدین ره کار بکوشم

میان حرمت و دوستی مرا چه فرق که آخر — برازنده ضارب نیش را ازین جان خروشم

ز جای اهل تمیز است در سرای محبت — مرا چه غم که تبرا ز عیب داشش بپوشم

مرا ز دیده چه پرده عشق پرده پندار
بحرف زاهد و مفتی لباس شرک نپوشم

بیار کز بجز رشد رقیب با همه نعمت
بنوش زود ز خراش در دل بدو نگذشتم

طریق عشق زند هوش چشمه گیر نظر کن
که با هزار زبان در جناب عشق خموشم

هزار شکر که بی سر و پای مانم
گدای عشقم و آلوده تر ز سلطانم

حریف مسجد و میخانه نیستم زاهد
مطیع کفر نیم نی مطیع ایمانم

نیم چو گل که ز نم خنده بر نسیم سحر
نه چون هزار شکایت کنان ز افغانم

بدیر و مسجد و میخانه و کنشت و حرم
چو بار محرم ز آلوده نیست دامانم

رسید وصال تو خود پای بسته زنجیرم
کشیده عشق تو سر در کمند فرمانم

مرا نه رتبه وصال تو و نه تاب فراق
میان وصال و فراق تو مانده حیرانم

تو گر بوعده وصلت وفا نخواهی کرد
وفا کنم من اگر مستحق هجرانم

ازان زمان که بزلف تو دل نهادم من
بموی دوست که آشفته و پریشانم

اگرچه رانده درگاه زاهدم غم نیست
قبول خاطر مشتاق پسند رندانم

بغیر عشق تو هر هوش را اگر دین است
ز حضرت و بسوزی بنور نیرانم

این هر دانا مجبول در کوی و شهر در بدن
که پیر دهقان و که مانده اند در وطن

که در خرابات بو یم که در ثبوت معبد دم
سنگ کی معبد و در شرک چنین برهمن

که سنگ حقیقت که عاری از زنار بعیت
سبو له کرد صورت مانند غول اهرمن

این قوم برگزیده خفاش و روشن دیده
چنان شام تاریک اعمای روز روشن

که سالکند دجو یا که عاشقند بگفتن
از شخص تا بشخص و زیار تا معین

که در مقام توحید که در مقام تحقیق
مردانه آزاد از دگمقانه بامن

سرا بهر کش زین سعادت بگذر و خلق امکان
اندر لباس صورت پیچیده باده آن

اگر هم ساقی سرمست بعید رمضان
نزد بی روزه دهد باده چه نعمت از دان

حلقه زلف بتان دلم زده ایمان
عاشق بیدل و دین رانر و جهش ارزان

چشم ساقی ز ازل تا ابدم دارد مست
غوره کو ناشده انگور رسید فصل خزان

این طراوت ز رخ ساقی دلکش جام است
ورنه در باده همین رنگ بود رنگ ارزان

بوی جان میرسدم بر نفس از باد صبا
مگر از طره دلدار شد آن باد وزان

غم بگذشته مخور قسمت بیهاله مخور لا
لب افسوس از این اهرمن بدندان مگزان

بی بها باش چو هر کش بر خود چنان
چه غم از آنکه خیانت بفروشند ارزان

با تو بر دو فا چهره در آئینه آختن
بُرد بنده ارد مکر خود بتو در باختن

از همه پرده آختن دل بتوانم ز جهر
چون بتوان دل ز جهر از تو بپرداختن

ستم منه تو ما را بهمه خاک رهیم — تا که تو کی آوری سر ما خاکتن

نی زکنده و خار نگشتم از تو تا — تیغ جفا آوری بر سر ما باختن

آتش حسن ترا تا که برافروخته — برق عشق ترا تا که برافراختن

هم پر پروانه ام همسر مهر منیر — برا اثر آن دم روز ازل ساختن

از تو نه زیبا بود گر نظر التفات — خاصه چو من هر کس را ز نظر انداختن

به نیش و نوش جهان بهر جهان دل مبند — بده تو خاتم ملک را بدست اهرمن

نخورده باده هستی چه مستی ست — لسان بلبل شنیده رنگ و بوی چمن

ثبات دهر دلی همچو برق نا پیداست — ولی ندیده دگر برق را کسی ممکن

جهان و هر چه در او هست لعب اطفال است — تو کودکانه چرا لعب او ارزن

زلعب گوی جهان حاصلی نخواهد بود — بغیر آنکه نزاع است بر سر و تن

صفای گلشن گیتی بهر دو سه روز باد — هزار خنده زند بر وفای سرو سمن

بیرون ز عالم دیگر مرا کو زاده — جهان چه چنبره در بسته است بیرون زن

شنیده ها چه شنیدیم و عبرت دیده — ز دیده هیچ ندیدیم غیر از شنیدن

عیان نشد هر چه بود تی و چه خواهی بود — کسی نگفته و نگشتیم کجا است وطن

لباس عاریتی را و داری اندر بر — وی نمانده ... کسی شنید از تن

خدا را نبود فرق کفر و دین همه کس
تو نشنیده می که شاهد ارزن

جانا خدنگ ناز تو بی مشکلان — هر صد هزار جان بشنید یک جان

در آن زمان که مهر تو جا کرد در دلم — ملک بی کس مهر دارد و من ... نشان

یک نکته رفت روز ازل از دهان یار — آن نکته خود نشان دهد از ما ... نشان

رندی ز حسن یار از این دیده دیده کیش — زشتی ندیده ام که دهد فرق این و آن

کس با خبر ز حال می سیفر دوش نیست — جز باده کهن که بحجم بود جاودان

آنان که در ره صحبت جانانه کرده اند — دیگر کی التفات بود شان بجسم و جان

عاشق نیازها که دهد فرق نیش و نوش — در خوان نعمتی که بود یار ریز بان

گر دیده ان عالم بالا نهاده اند — میخانه را بپای طلب سر بر آستان

هر هوش چون ... بحقه زیگر زرد
تیر پر انداخته چون در آسمان

چند خدا را تو ... بود در پی ما و من — گر ... نشسته دم زینت مزن

رسم خود آرائی است دانش فضل و هنر — دفتر دانش ... فضیلت مکن

چشم خطا بین بپوش دیده حق بین گشا — مرد بباید براه راه برد کام ...

دفتر صورت به ... لوح معانی نگر — چند بباید چو جان بود در این ...

در نه ... باش ... باش ... — تا که بدان سر ... ز حق سخن

بعد زمانی سخن قرب سعدی نکن
با همچو مصطفی قرب اویس قرن

عمر با خر رسیده حرص و هوا شد بتر
کرم ابریشم مباش رشته بخود در متن

از خودی خود گذر با همه شو هم سفر
تا که خدا خواندت بنده بخلق حسن

لطف تو بد پرس را عیب بپوشد اگر
از پس پرسش کی عیب بپوشد کفن

چه خوش آورده خدنگ مژه بابروی قوس
ترک چشم تو چه زه کرده کمانی بکمین

بجز از چشم تو نادیده دگر دیده کس
که کند زاهد نظره غارت جان و دل و دین

من جمعیت این خلق پریشان دارد
موی بمو طره طرار تواند رخم و چین

نه چنان بود که جان تکیه بدین جسم کند
دور از لعل روان بخش تو پیچوات چنین

قد دلجوی تو آشوب زمین آسمان
رخ نیکوی تو خورشید تابان است و زمین

آهوی چشم ترا شیر سه اند نخجیر
که بیک غمزه برد جان ز بر شیر عرین

رتبه خاک نشینان سر کوی ترا
کمترین پایه بود برتر ازین چرخ برین

سروران را همه سر گرم تو دارد کرمان
دلبران را همه بر مهر تو پرورده چنین

خاک درگاه ترا مهر شرف چیند بر سرش
من بنده بعضد ولا لا به جبین

خودی ز خود بنه و ترک خود نمائی کن
ز بعد بیخودی از خود بیا خدائی کن

مجرد از دو جهان باش و خلوت جائی گیر
زما سوا همه یکبارگی جدائی کن

درست کار چو خواهی بر باش و عالی شکن
شکسته دلی کار مومیائی کن

تو همچو مردمک دیده از ره تحقیق
بهر چه دیده با حجاب ره نمائی کن

برار دست خدائی ز آستین کرم
نگار بسته مردم گره گشائی کن

چو اهل حال همه دله اربابش و راهنمای
نه همچو زاهد سالوس دلربائی کن

اگر بقا طلبی رهرو فنا می باش
سفر بعالم یکتائی از دوتائی کن

کلاه گوشه بی ریکی ار بسر داری
تو سر فرازی عالم به بینوائی کن

ز اغنیا همه بیگانه باش چون مدهوش
تو با گدای در دوست آشنائی کن

خوش است خلوت تاریک و شمع دل ازروشن
ولیک یار جوان در کنار و باده کهن

حریف خوش و همدم ولیک صوفی دوست
هزار نکته سرایید مرا نگفته سخن

بچشم سر ندید کسی بغیر خدا
بجای شرک نویدی بمنزل تو و من

برتبه صوری خاکپای اهل نظر
ولی بپایه معنی بر از اویس قرن

کسی ندیده ازل دیده خوش خط لوشا
کسی ندیده از و عنبر حسن مستحسن

مرا خوش آمد ازین نکته کان صنم بکفش
که عشق بی بد فرق دوست از دشمن

شرار عشق تو زور تهمتنی دارد
که سر بپا نهد ش خصم اگر چه روئین تن

سنان خوار بر نازکی سوزی
چه جای ان وره که ز حسن تو آتش دو چو خوش

لقد خلق اگر ضعف فنا زیباست
شهید عشق ترا حلقه لقا بت کفن

هزار شکر و مارا ست کردی ظهعهات
بزیر امر تو بست دجه رسن

بگمان نیست که مدهوش را اگر گردد
بغیر لطف تو دیگر کسش به پرسان

درد مند تو بدان درد نخواهد درمان / هر که سودای تو دارد نه پذیرد درمان

خاکساران سر کوی تو خاکنشانند / که بجز عجز ندارند به پیش تو زبان

مفلس نیم و خریدار وصالت ز ازل / گرچه وصال تو متاعیست که بسیار گران

لیک دلاله عشق تو لعشاق قریب است / نرخ وصال تو مدهوش نقد روان سنجی ارزان

هر کس راست جائی ز جحیمی در خور / قرب و بعد تو لعشاق جحیم است و جنان

چون میسر نشود جا بکنارش یار را / جای دارد که ورا جای لب یار و دهان

نسبت لعل بدان لب نه ز شرط ادبست / که نبات لب لعلش همه پرورده کان

رسم پیری بهای و زور جوانی بگذار / که برد یار رقوی بخچه هی از پیر و جوان

انچه از دیده و دل بدرخشد مدهوش
نتواند که دگر باز برارد به بیان

زباغ وصال تو امیدیست گل چیدن / که یار آیینه دارد و برای خود دیدن

ببزم عشق نباشد حباب گفت و شنید / چه جای دیده ادمی ز خوب دید دیدن

بر بگذار احباب خواب او نتوان کرد / بباغ غنچه ندارد حباب خندیدن

ز خاک ره سجانه سرفراز شدم / خلاف خفت سعی ز خود پسندیدن

خلاص خلق نجستیم ز هر سکیده وش / بدار جای و فرمود باکه نوشیدن

ز ناما

ز تخم نیک و بد کشت خود بترس ای دل / که نیست کشت ترا چاره غیر درویدن

بدین دو کار جهان خوش دلم اگر توفیق / بگوشه گیری و در کار عشق کوشیدن

خبر ندارد از ان آتشی که در دل ماست / فسرده هی که کند منع ما ز جوشیدن

بود و هست مدهوش را شوب ساقی
ز بی و حرف کتش چاک شود صفحه تن

ساقی بجرعه ز نسیم شد دگاه کن / جای بیار و فارغم از ننگ و نام کن

جمشید رفت و جام نماند و جهان گذاشت / حالی بانقضای زمان می بجام کن

ساقی بجز شراب محبت کجا نی رست / ما را بیاد نعمت دیگر حرام کن

ما خود فریب زاهد و نقش نمیخوریم / زاهد برو تو زهد لک زعوام کن

ما را چه ذوق جنت و بیم جحیم نیست / حالی بگو قیامت کبری قیام کن

ما حکم خواجه را بهمه گردن نهاده ایم / قاضی برو و تو تیغ قضا در نیام کن

ما را بجرعه نوشی میخانه صرفه نیست / در بزم قرب حکم بشرب مدام کن

تا میرود سخن بسر از ما بسی رود / خود را بنا دمائی ما را تمام کن

مدهوش را چه حاصل ازین جان عاریت
جانا ز نقد وصل خلاصش ز دام کن

غیرتم میکشد از انکه چرا اهل فنون / نسبت موی تو داده ز زنجیر جنون

داشت از موی تو جمعیت خاطر زنه / بود دلها همه اشفته چو موی شبگون

عاشق از درد درد نالد بر چاره طبیب ... از پی چاره گری بسکینه اصلاح بدن

ما همه بر در های حلقه حیرت زده ایم ... تا علم عشق دیدیم خبر از ایمان رازرون

در ره عشق بسی رنج و درد در راه ... بسر ما ستم از هر ره هر رکن

دل غبار آمده از شهر شر و طن صور ... همتی کو که زنم خیمه بطرف ما کن

سر توحید خدا راست که این گنجینه چو دل ... که بفریو ز قرآن خبر از کن فیکون

عاشق آن است که از کوی تو پا نکشد ... گر صد بار در آن راه بریزند خون

کرم این است که مدهوش تو اهل صفا
در کف نفس قوی پنجه ندیدند زبون

گوش بگشا لب فرو بند از سخن ... در خرابات از خودیت دم مزن

گر صدا را بشنوی چون بانگ ما ... بارچو دارنش بد گفت من

گر صد این دیده داری خود ببین ... جامه خود بس نخور در را کفن

گر سر مهر خدا داری به کل ... بایدت از خون بپوشیدن کفن

یا بگذر کای بیر از عشق نام ... یا چو گنبد کوس رسوائی زن

یا دم از وحدت مزن منصور وار ... یا که بر دار فنا بسکن وطن

یا چو مدهوش از خلایق گوشه گیر
تا بخوانندت امیر انجمن

من اگر خوار و خرابات اگر خاک نشین ... به کله گوشه فخر زنگ بر چرخ برین

کفر

کفر و دین هر دو معین شده از ازدو قبول ... من و عشق تو که عشق تو کفر است و دین

تیغ تیغم مکن از عشق که تا چند چنان ... چکنم گر ز الم عشق تو میخواست چنین

تاب سر پنجه تقدیر ندارد تدبیر ... چکند صعوه که سرپنجه کشاید شاهین

نه منم لکه به پنجم سر خود از تقدیر ... خصم البته در بند بباید تمکین

جای خود دارد اگر خوار و اگر کار گنج ... آسمان را ز رسد فخر نماید بزمین

بیستون را شهراز حکمای فرهاد ... کار عشق است و دلیل است سخن شیرین

سوال گفتش که مدهوش تو در تردید است
تا بعشق تو سراید سخن از باب یقین

نکته این است که از هیچ کم بود دهان ... طرفه این است که از موی سپارد میان

خاطر این است که در تعجب میخواست ولی ... که خدنگ مژه بر سینه در ارد و جان

چهره افروخته چون شمع بر بزم عشاق ... قامت افراخته چون سرو بطرف بستان

پچه از صنعتش بعینی با تماشا بوده است ... عقاب دیوانه شده عشق براید چراغ

سر آشفته با مجمع این عالم داشت ... طره بکشاید رشک مشک مجموع جهان

نوش لعلش سر جان بخش این عالم را ... پیکر خاک مخلع شده به خلعت جان

فتنه میخواست بعالم و یا دیده کشد ... رابطه میخواست بصورت و بر ایشان

دیده پیرایه این صنعت مکن و ایما ... امر را داد بنشاطه صنعت فرمان

آنچه از معنی به هر شش تو معلوم شود
صورتی در قلم صنع مصور دان

ای برادر ز میم و نون لا شو — الف ار پس لام الا شو
با وجود جهت از چار — حرف بگذشته ز دنیا شو
چند مشغول امهات صور — سوی معنی گرای آبا شو
از پی ره نمائی موسی — جلوه گن طور سینا شو
چند در بند جسم همچون جان — جان بی جسم چون مسیحا شو
نیست اسم بی مسمّا راست — تو خود آن اسم را مسمّا شو
آرزو گو مباش چون ترسا — یار پیدا بود تو بینا شو
مهر دلدار دار و زان پس — فارغ از مسجد و کلیسا شو
سر سودای یار اگر داری — ز عقل بیگانه باش و شیدا شو

طالب دانش ار چه بر هر شش
از پی زمره دانا شو

تا شد می کهنه زنی جام به تو — تا چون سبو برآیدم از سینه بانگ هو
آن تخم که در مزرعه کن کشته — جز کشته نیاید بر دیگر بدرو
درکار ریش نه سوی خوبان — از روی غرض ز بانه شانه مشو
جز قسمت نهاله نخواهی بردن — چون مور پی دانه نهاده مدو

ما را ز ازل هر آنچه باید گفتند — از ناصح بیخبر نصیحت مشنو
جنبش ز ازل پرتو ایجادی داشت — کآمد دو جهان عشق از یک پرتو

جز عشق کسی راه بجنبش نبرد
مدهوش تو افسانهٔ زاهد مشنو

ساقی لب غرآور از آن می در سبو — تا چون سبو برآیدم از سینه بانگ هو
ساقی مرا بجرعهٔ می بی نیاز کن — تا بسته نبینم همه دربای آرزو
رفتار ای دین ما همه در جوی زهد خشک — مرباده آب رفته ما آورد بجو
تا کی حدیث سر زهد از کیقباد و جم — لختی بر غم زاهدم از جام باده گو
کس را خبر نبود ز حسن تو در ازل — عشق تو شرح حسن تو فرمود مو بمو
با آنکه خلوت دل ما خانقاه تست — تو در دلی و در طلبت دل بجستجو
دل خواست شرح حسن تو گوید بشیخ شهر — عشق بخشم گفت که اغیار را مگو
ساقی بجنبم از جام عشق بخش — تا بشنوی ز زاین سخن از بغیر او

ساقی کرم نما بسر پیر میفروش
مدهوش را ز آب صفا لوح دل بشو

صوفی گر ز ساحت میخانه بر دلو — کز او رسد ز صومعه تا عرش بانگ هو
ز میفروش باده ز خم در سبو نمود — کاثار می مشاهده میکرد و در سبو
ساقی بکر ملبیان گفت نیزی — کاین گونه خواست ز اهل خرابات گفتگو

آیا چه دیده سالک ره در مقام راز / کز فرط سخن نگفته نگارد دهان او

با مدعی بگوی که از سکر ما مباش / در صورتی که شاهد معنی است روبرو

مطرب چه پرده ساخت که افشای راز کرد / زان پرده ها که بود بصد پرده تو بتو

مدهوش هر چه دید ازین دیده باز دید / بی دیده بود زاهد خودبین که گفت گو

هر چند آب باده ز ما برد آبرو / شکر خدا که زاهد از آن می نبرد بو

ما را سرود شد به عشق ازل چنین / کی جای بحث اهل خرابات و جلو

چون کاروان عشق بصحرای بگذرد / کی رهروان نه جای درنگ است از کجو

در محفلی که یار در آن میزبان بود / بیگانه را نه اذن دخول است و جلو

چون نار عشق یار بدل برفروختند / کو چون سپند جان بتن مانده احترقو

چنگ از زبان پیر مغان میزند این / کی حاضران باده توفیق اشربو

مطرب ز زمزمه سر مضراب راه در / این نکته میرود بصد پرده تو بتو

یعنی درون پرده محقق نشد که گفت / جز آنکه گوش میشنود بانگ های و هو

مدهوش در عوالم صورت نمیرسد / ره مجلسی که من سر آید بغیر او

ای آنکه در جهان از جهان جلوه کرده / ای لامکان نشین بمکان جلوه کرده

با آنکه واقفی ز خود و از علم عین ذات / دانسته در کمال بدان جلوه کرده

الصمد

بر قصد صید خویش چو ترکان تیغ زن / زابرو و چشم تیر و کمان جلوه کرده

با آنکه نیست پیر و جوانی ترا ابتدا / لیکن بشکل پیر و جوان جلوه کرده

میخواره جلوه گر شده پیر میفروش / میخانه جلوه دخت رزان جلوه کرده

بوجهل جلوه گر شده در جامهٔ کذب / در مصطفی بصدق و بیان جلوه کرده

که در بهار جلوه نمودی برنگ و بو / گاهی بهار و گاه خزان جلوه کرده

چون نیست کس بغیر تو تا گویمت مثال / کاندر جهان چنین و چنان جلوه کرده

که در زبان بروز بیانات داده / مدهوش را گهی بزبان جلوه کرده

آنی که در اراده تو تصویر کرده / صورت پذیرد آنچه تو تدبیر کرده

تدبیر جا بجا ان تو تغییر کی دهد / آنکه در امور تو تقدیر کرده

دست و پیر امر تو در لوح کن نوشت / در کار ما هر آنچه تو تقریر کرده

زابروی دلبرانه بمحراب مدعا / بر عاشقان تیغ شمشیر کرده

جسمی برای روح با ضداد دیگر / از چار چیز خواسته تخمیر کرده

از آب عشق و خاک محبت برای خویش / دل خانهٔ بود که تو تعمیر کرده

از حسن خود بپرس که این فتنه ها که کرد / مدهوش را نگو می که تقصیر کرده

بی پرده جمال تو اگر دیده ندیده
چون است که نامش به زبان آمده دیده

ما را که ترا دیده بود مردمک چشم
کار ضیاء جهان را همه از چشم تو دیده

تحقیق دهانش ز بیان گو تحقیق
نیست در این نکته که گوش نشنیده

هر بو الهوسی را بوصالش نبود ره
عشاق تو هستیم بجمالش نبریده

وصلش نه بتابست روا نیست بزاری
جز عجز کسی بار به کتب نکشیده

نه هر کش عین من تو که ز روی حقیقت
خیاط ازل جامه هستی نبریده

عمر بگذشت و نبودیم دمی آسوده
صرف شد در کف ما نقد زر دل بیهوده

چه صلاح از مستی میخانه ندیدیم مگر
هستی ازین به که در با خرقه ز شکر آلوده

کس حساب زر و سیم از من درویش نخواست
که بجز مهر تو آن نیست دگر اندوده

زاهد از طاعت نعمت کند و عیش نعیم
عارف ز آن به که خدا را طلبد

ما نه آنیم که خود از سر پیمان گذریم
بس تو از هر چه به پیمانه ما پیموده

روز محشر نه سجود و درود و دگر است صبا
نشود قدر کسی نزد خدا افزوده

بنده آن به که خود از صفت تسلیم و رضا
زنگ شرک از رخ آینه دل زدوده

شرط عشق است بر جور و ستم
نکته در راه حقیقت که ... نشنوده

دین و دل از کف هر کس به شوخی بربود
یار بی پرده در حسن ز کس ننموده

عمرادهم

عمر از مهر چو خواهی به رخش بین لعل رخش ماه
که تاب خور ندهد دیده را جمال نگاه

ز بسکه حسن تو بسیار و فهم ما اندک
مقام عشق بلند است و سیر ما کوتاه

بدان روش که ترا چرخ پیر سر گردان
به دلبری که ترا ای چه سان برارد آه

بعرصه‌ای که ترا حسن رخ پیاده چند
وزیر را نبود ره که مات آید شاه

سیاه روزی عشاق را علامت هست
که حسن موی تو دیده‌اند در شبان سیاه

رموز وحدت و کثرت ز خط و خال جست
دلیل آمده بر مردمان روشن راه

مکن ملامت نه هر کس را نباید آنی
تو گر زبان دل افتادگان نه آگاه

کمند است این ترا یا زلف یا زنار یا هر سه
جمال است این ترا یا مهر یا رخسار یا هر سه

بموییست کز ابرو نکو یا نیست رو بنسبت
میان است این ترا یا موی یا پندار یا هر سه

سخن در پرده می‌گویم تنت در پرده‌ای یا نیم
نگه داری ز بام و در و دیوار یا هر سه

که عالم مست و مدهوش شد از یک گردش چشمت
بر چشم است این ترا یا خم یا خمار یا هر سه

جهانی پر ز جان ای به تبسم یکان جهان از تو
دهانت یا لبت جان بخش یا گفتار یا هر سه

بهر اغیار و یاری ما ندری آه ما نمیدانم
خدا را یاوری با یار یا اغیار یا هر سه

دل دیوانه نه هر کس را مفتون خود دارد
میانت یا قدت یا شیوه رفتار یا هر سه

ما درین شهر بر بندی شده‌ایم افسانه
ساقی باده به پیش آر ز مرا زندانه

ساقی آن باده که پیمود به پیمانه عشق / دین و دل برده ز ما در کف پیمانه
باده از آب عنب نیست مرا ای ساقی / مگر از نرگس سرمست نگهی مستانه
مگر از طالع مسعود من و یاری عشق / بتوانم که برم ره بدر میخانه
ورنه این جان بتن ما نبده بار نبود / رتبه آنکه برد ره بدر جانانه
من اگر از غم عشق تو دیوانه شدم / چه ملامت که ز اعقاب بود دیوانه
سر به پیوند تو دادم پی ارادت بریده / که ز خویشان همه سلسله شدم بیگانه
بجز از دانه خال تو دام سر زلف / بسته گان حسن نگفته بدام و دانه

کار ما همه پریشان شده آن روز که زد
دست مشاطه بران زلف پریشان شانه

این چه رندیست که خود با دل ما باخته / که بجز مهر تو از هر چه بپرداخته
آتش حسن را فروخته بر صورت / تا بمعنی علم عشق برافراخته
موی چون سلسله بنهاده سراز ارباب / تیغ ابرو دلبر [illegible] بر آن آخته
سر تسلیم نهادی بکمند سر زلف / توسن حکم بجسم همه جهان تاخته
هر کجا دوست کشیده تو سر و پا در [illegible] / هر کجا خصم ز لطفش همه بنواخته
عاشقان را همه در آتش هجران چون شمع / جسم در بوته حرمان همه بگداخته
فتنه در نرگس فتان بتان فرمودی / صوفیان را همه با صدق و صفا ساخته
از نظربازی ما این نظر ای معلوم است / که تو بر عارض خوبان نظر انداخته

بازی

تو بازی چه کنی باز بیازی به بهوش
تو بسر پنجه شاهین قضا فاخته

هزار حسن پدید آمده است که ای / هزار جلوه ظاهر تو بجسم خاص جای
تو بلعل و روی خوبان همه کوثر و بهشتی / تو کمال و زلف ایشان همه دانه دامی
هزار نقش ساده هزار جام باده / هزار خام و پخته هزار پخته خامی
تو بچشم سرپرستان همه خمر بخاری / تو بلعل نوش خندان همه باده جامی
هزار کیف در کم هزار بوی در خم / هزار صید در رم هزار دام رامی
تو به صنعت کمالی تو بهوشان جمالی / تو باهل حال حالی تو بهر زبان کلامی
هزار رهی چو سنگ تو بجز جان بهن سنگ / هزار نام و ننگ هزار ننگ و نامی
به جهان تمام روشن ز تو شمع پاکدامن / تو بزر و سیم ممکن هزار نقد دامی
تو چو نور دل فروزی تو چو یار جسم سوزی / تو چو خور شام روزی تو بروز صبح شامی
هزار سینه ریشی هزار غیر خویشی / هزار کم تو بیشی بجهان کم تمامی

تو اگر بیان ما بهوش قدم نبگذاری
به برای سر روشن از ما بحجاب ای سلامی

بر سرم از بیداد گردون گر رهه بیدادی / داد خواهی گو که از من زد بخواهد دادی
گوش گردون کر شده از فریاد من هین صبر کو / آسمان را تا که از من بشنود فریادی
در کند بیداد اغیارم بیارم دم زدن / زانکه بر اغیار یار من کند امدادی

چسون را شور شیرین کنه از نیروی عشق		ببرد بیهوده هر جا قصه ز فرهادی
سرود در کار مانده پا را بار وجود سری		می‌نخوانند مرغان چمن آزادی
گر دیعه‌های وی را عشق از ازل		خانه عشق تو باد تا ازل آبادی

عشق به هوش ترا انده رد بستان صفا
خواست در علم وفا بر دیگران استادی

بیا ساقی از باده هوشیاری		را جرعه بخشی از زر و سیاری
از آن باده که زوری خم اندر خروش است		بزن ده که در وی نه چشم خماری
از آن می که خامی برد از طبیعت		دهد آب را در آتش حکم ناری
برار رسغان پیش ساقی خود ارا		ترا ور خور باده جز شرمساری
ز زخم های عاشقان نیست مرهم		جز آه سحرگاهی و اشک جاری
مکن تکیه بر روزگار که او را		قراری نبوده است جز بیقراری

تو به هوش از رعونت دهر بگذر
نگذاری لگد سر نگذاری نگذاری

بعالم هر کسی را سروری بی		به دوران هر دلی را دلبری بی
ز هر کس یا لیسنم [illegible] من		ندانم بر چه یا لیسنم سری بی
نگارم بی سر و سامان نشیند		چنین یاری بغضب کافری بی
سلیمانش نخوانند یاران		بدست هر کس از انگشتری بی
من از زهر فراقش تلخ کامم		بهر جا بهر شیرینی شکری بی

ز سوز عشق آنکه گردد آنکه		که سوزد گر ترا باشد پی بی
نگر به هوش تو از عاشقان نیست
که در جانش سرا پا آذری بی

پر پروانه اگر سوخت ز بی پروائی		لیکنش شمع بسا سوخته روشن رائی
اهل دل را همه فخر است که اینجا قبله را		از ازل تا به ابد عشق کند همرائی
خلعت فضل و هنر در خور اهل خرد است		تاج دانش نبود زیب سر لودائی
شیوه شیفتگی قسمت اهل نظر است		که نه هر چند سر از سلسله شیدائی
هر کجا عقل سبب کرده لوای حجت		هر کجا عشق برافراشته سر از رسوائی
آنکه زین دیده بدید آن رخ زیبا که نها		دیگر از ابود دیده بدان بینائی
پیر ما گفت غم از ماضی و مستقبل چند		دم غنیمت بود ای عاشق سودائی
کرم از اهل صفا بین که ببخشند هر دم		مردگان را کف موسی و دم عیسائی

بحث با مردم نادان مکن ای شاه ز عشق
بار دل بیهده زد به هوش بدین دانائی

تا دست به دلبری گشودی		دل از کف دلبران ربودی
من با تو ز سوز دل نگفتم		چون راز نگفته می‌شنودی
با بود تو بود با خدا را		تا بود بود تو چنین بودی
بیند پدر از خردمند		دیوانه عشق را چه سودی

در ما ز محبت تو عشق … بوزند ندیده دیده دردی

این آب روان چشم عالم … یک قطره بود تو عین رودی

ما را چه عتاب با حضورت … تو عالم غیب را شهودی

مدهوش نکرد وصف کس را

تا دید تو قابل درودی

تا تو بر مردمک دیده مردم نوری … مینماید که تو در هر نظری منظوری

چون تو نزدیکتر از من بمنی در همه حال … شد آن گفت که تو منتفس از من دوری

نه منم بلکه توئی در من من در من ما … مصدر مائی و از مائی من مستوری

نه منم چون تو که در امر خودم مختار … نه تو چون من همه در دست قضا مجبوری

نه توانی که کس انکار بذات تو کند … بلکه چون شمس تو در کون و مکان مشهوری

نه منم آمر امر چو تو بر مامور … نه تو چون من همه بر امر قضا ماموری

بیت مدهوش تو از حالت جانی مهموم

گر بداند که تو از کشتن او مسروری

تا آن پری گشود بدل دست دلبری … اول ربود زاده من حالی دل آن پری

از سر نور و ظلمت آن روی و موی گشت … مؤمن همی نبستی در دو کافر کافری

زان حسن دلفریب که آن دلنواز داشت … هر جا دلی که بود شد از جسم و جان بری

سرّ نهان [illegible] حسنش چو برگشاد … بخشید بیشه را همه برهان داوری

سودا کنیم لیک ببازار حسن یار … [illegible] شیشه است که بایع که مشتری

ردد

رد و قبول تو من از کار و دکان که هست … از بهر ذوق خوش و از بهر لاغری

در عرصه که عشق بیغما قدم زند … غیر از قناعتش نتواند برابری

دولت نگر که خاصه گدایان کوی او … دارند با شهان همه دعوی همسری

مدهوش گر رود سرت از سر فرو مهل

آئین عشقبازی و رسم قلندری

تو که انکار و نهان همه جا حضور داری … ز که است غیاب گویم تو که این ظهور داری

تو چه خسروی ندانم که بکشور نکوئی … سر صد هزار شیرین و شکر بشور داری

چو سمند کامرانی بسر سران برانی … دگر از منت چه پروا تو که این غرور داری

بچه دیده ات ببینم که ترا ندیده باشد … که تو در تمام دیده همه جا چو نور داری

تو چو مهر بی کسوفی که بعالم لطافت … به احاطه نی تفاوت سر یک سر سری

تو بقلب عاشقان خود ات از ره تجلی … همه شب حدیث موسی و تجلی طور داری

ز حقیقت محالت بضرورت جلالت … تو ظهور نور و ظلمت همه با بصر در داری

تو که در کمون صورت ز علامات مجردی … صد هزار امر و ادب همه بر صدور داری

تو که کم ز کیف با کون با سر کن نهادی … ز چه آن ظهور رنگها همه بر مرور داری

ره عشق گیر مدهوش و طریق خاکساری

تو اگر بدر که دوست سر حضور داری

تا چند دری بترک تازی … چندی بدر آ بدل نوازی

با دلبر چون تو چون برآید | بیچاره دلم بچاره سازی
رندان همه معنی حقیقت | دیدند بصورت مجازی
کوته نکند حدیث عشقت | دور فلک بدین درازی
صاحب‌نظران ز کف نهشتند | سررشتهٔ عشق را ببازی
دل از کف قدسیان ربودند | خوبان عراقی و حجازی
گر شیخ بآب باده شستم | آن جامه که داشتم نمازی

مدهوش گدائی در عشق
نگزید ز تاج سرفرازی

در باغ وفا و مهر و یاری | عزت مطلب بغیر خواری
زیرا که ز عاشقان پسندند | رخسارهٔ زرد و اشک جاری
در روز ازل قرار دادند | عشاق ترا به بیقراری
در کوی محبت تو دیدم | بنشسته سران بسنگساری
صاحبنظران ز دیده دیدند | موصوف بدین صفت که داری
از دیده روان بروی ما را | ز احسان تو آب شرمساری
در روز شمار کی درآید | از آنکه ز عاشقان شماری
در عشق تو ای نگار او لیک | سرپنجه خود بخون نگاری

دل بو

دل برد ز دست شب روی عشق
مدهوش ترا بهوشیاری

رسم تحقیق نه آن است که گویا باشی | شرط اول قدم آن است که پویا باشی
پر ما نکته از دفتر توحید مگفت | از تو پیداست همانی که تو جویا باشی
وصل یار ار طلبی از پی اغیار مرو | بگذر از صورت موهوم که معنی باشی
پرده از دیدهٔ پندار اگر برداری | میتوان مرد نیک دیدهٔ بینا باشی
تو چو خفاش نه بینی رخ خورشید جمال | که ز پیدائی خورشید نه پیدا باشی
دست هستی چو بکس چند ازان برزد | جوی که تا هم ره عنقا باشی
رتبت ارنی نتوان گفت بآن زنگ قلوب | خود بکر طور صفا را همه موسی باشی
ناخدائی تو بدین کشتی تن اندر بحر | بحر را قطره نه از چه که دریا باشی

تو چه مدهوش بیا خاک ره رندان باش
که ز مردم صفتی تاج سر ما باشی

ساقی بیار باده و در بزم ما درآی | تا دیده باز بیند آن روی دلکشای
ما را طبیب عشق علاج دگر نداد | جز نوش لعل و خرقهٔ خالت بدل دوای
شقی نگر که نافه و زاهد ز زهد خشک | صوفی بخرقه پوشی و منعم بجاه و جای
این هر چهار رست و جهانی ازین هوس | یک هوشیار نیست بجز خم در این سرای

این باده بکام بود تا بود   گر جم اثری نبود از کی
ساقی همه حسن خویشتن دید   در جام چه شد تجلی وی
بی شبهه بود ز نای نائی   هر ناله که خواست از دل نی
آن باده که در خم است مستور   خود جام درآورد بده کس پی
از دور کشان جام وحدت   نبود عجب این خروش الحی
جز عشق بقای هر چه فانی   جز بار وجود هر چه لا شی
از ما همه جرم میرود هان   از او همه عفو میرود هی

شیراز چه حافظی بپرورد
همتش چرا نپروردی

عقل اسرار مینماید در سلوک و از دار   عشق حکم مینماید در پی این روزگاری
عقل در تر دیده دارد ز امر و نهیم از نتایج   عشق از باب لعقتیم مید اسد ولی
عقل از اغیار یاری جوید از صورت بر   عشق در معنی بپیچید بجز از یار یاری
عقل آزادی ز بند عشق جوید بهر عزت   عشق دارد عاشقان را بسته در زنجیر خواری
عقل دارد عاقلان را زانچه خم از بار نعمت   عشق عاشق را نمی آرد برون از تنگ خواری
عقل خواهد عاقلان را سر بلند از طاعت   عشق خواهد عاشقان را سر بزیر از شرمساری
عقل میخواهد لقا در حشر اندر نزد طاعت   عشق عاشق را فنا میخواهد اندر رد باری

ساقی بغیر باده باقی که در خم است   گر آگهی بما بنما هم بدین لقا بی
آن جلوه که خم برخ میفروش کرد   ساقی ببزم عام همی کف بر لای
آئینه دلم همه در زنگ کلفت است   زان می بساز صیقلی و زنگ زدل زدای
اینجا که غیر عشق تباهی نیخرند   خواره طفیل یار باش و بایست یار یار

اغیار را ز شعر تو مه هوش بهره نیست
از آشنا خوش است سخن پیش آشنای

صوفی ز زیر خرقه نهان میکشیدی   آنکه که قطب را نه فلک بود زیر جدی
نائی بعرف آمده معروف را ز دم   ساقی میان نکند بستی بسته بیخودی
ساقی بیار جای و ما را ببر ز یاد   کاندر جهان کی آمد و جم کیقباد و کی
زین کاروان که میکند ز درس خر تنه   جز آنکه گوش می شنود بانگ نای و نی
ما را بپای خم سر خدمت نهاده به   از پادشاهی جم و ز تاج و تخت کی
ما ران هزار مرتبه طی کرده مرز باز   ما ران عشق ده مرحله هجران نگشت طی
باید ز جان بمانده تن از کش در دش   کان بیخبر که حضرت جانان نبرد پی
ما ره نبرده ایم بسر چشمه حیات   کو خضر ره که ره بنماید به آب حی

مه بوش رانده بدین طبع دلپسند
خاقانی آنکه کرد بدیمت بشان ری

صد باره اگر فلک کند طی   خمخانه تهی نگردد از می

بیا ای

عقل در حسن صورت مشغول دارد عقلا را
عشق عاشق را بمعنی وا دارد از عیب عاری

عقل خواهد سرفرازی در دو عالم در نظرها
عشق تیغ بر سرش زا فرموده حکم خاکساری

جهان را خوشی نبود الا دمی
که با همدمی سر برد همدمی

نشاط جهان نیست جز نیستی
ترا ز هستی خویش اندر غمی

عروس معانی نخواهد گشود
رخ از بهر هر شوخ نامحرمی

کم از پیش و کم گو سخن تا ببینید
تو تا پیش چون کم از هر کمی

نه عالم از عالم رستگی
تو تا مو نبود بسته عالمی

گرت دیده های جهان بین بود
بکام جهان بین که نبود غمی

اگر کار در دست تقدیر است
تو نیز بر سرش چندین چرا در همی

گفتم توان به چشم روی تو گفت آری
گفتم چه سان بفرمود از دیده پاک داری

گفتم بود میسر وصال تو ام کشش
گفتا ز خود برآ از خویشتن واگذاری

گفتم که راه عشقت خواهم که من بگیرم
گفتا ره فنا را باید که در سپاری

گفتم که در جنابت روی نیاز دارم
گفتا اگر نیازمندی گو آه و اشک و زاری

گفتم ز عاشقانت آیا چه می پسندی
گفتا ز عاشقانه از دیده اشک جاری

گفتم که در محبت جانی در نثار دارم
جانی ز آن ماست فر بردار تو بگو چه داری

گفتم بیاد وصلت دل را قرار بود
گفتا قرار دادیم ما را به بیقراری

گفتم که درد عشقت آیا چه است درمان
گفتا دوای آن چیست صبر است و بردباری

گفتم ز شکر نعمت بر سرش راه چه باید
گفتا که پاس نعمت در عین شرمساری

بجز زر و هر چیز وفا ندیدی
ولی چه سود از آن دم که میر و دین غمی

طریق عشق ندانی حدیث عشق مگو
تو تا به هر دلی در خیال بیش و کمی

ترا نه رتبه آزاد کی بود چون سرو
که از برای برگ و نشانی خمی

تو تا تو دلی نشانی ره بار عشق کشی
چرا که چون حیوان زیر بار شکمی

کرم نیست که گرانست و خاست صفا
تو هم بود بجای در آید دری

زمانه تاب قناعت بجای استغنا
که همچو لاله تو در پای غنیمت غمی

صمد بیست چه در سر بر سرش باش صوفی دست
چرا تو همچو بت شکن در پرستش صنمی

منت نیاز بشکنم اگر تو ناز بشکنی
کشم هزار ناز اگر تو لب بناز بشکنی

هزار بسته مراز دل گشوده میشود
تو همچو غنچه چون دو لب بخنده باز بشکنی

خدا را معاینه توان به چشمت زدود
تو خود بر رو بردی ما چه در فراز بشکنی

سکون قلب ما ز ابروت رحمت بود
که کی تو دست دلبرت حیل و دراز بشکنی

اگر بخوانیم ترا انماز می بزیم
تو روی ره زهر دولا اگر نماز بشکنی

بچشم شاه غزنوی برآر حسن غیرتی / بعالم صور عیان تو از ایاز بیکسی

برای خرق عادت تو از کمال قدرتت / زبان بیهوشی چنین براز باز بیکسی

مگو زبان لب حدیث نکته ای / که شکر ریزد از شیرین کلامی

ازین بیهوده گفتن بی نیازی / کمال نکته دانی در جهان خامی

ترا از نیک نامی فخر بیگانگان / ننگ اندر تمام از نیک نامی

وفا خواهند از خاصان درگاه / نه حلم عالی و فعل عوامی

تفکر یکدمی بهتر ز صد سال / ز ذکر شیخ و ورد و بدامی

اگر مردی ببین مرد تمام باش / که نبود مرد را [illegible] را تمامی

شنیدم نکته ز گلشن راز / نه خود از دفتر ملا و جامی

[illegible] مرد تمام است کس نمائی / کند در خواب کار غلامی

زنده هوش این رموز روح پرور / [illegible] از دفتر نظم لطافت

نه ممکن است ترا در هزار قرن قرینی / که در شأن نه در خیل آسمان و زمینی

بخوام است بچه سعی میمنت بچه صورت / که آنچه دیده ام و گفتم تو خوبتر از آنی

بهشت را نبود قدر پیش حسن نکویت / که در مراتب خوبی به از بهشت برینی

ز آستین لطافت فشان بماه که گوهر / در آسمان نکوئی از آن که ماه جبینی

تو ناز

۴۹

تو ناز کن که سزاوار ناز بسیار نیند / بپای حسن تو رخ صد هزار ماه جبینی

دلی نمانده که خود رام دام عشق تو نبود / کمان کشیده ز ابرو دگر کرا بکمینی

هزار قافله دل دیدمت روانه بیکجا / که تا گرفتار نمائی ز خود کرا بگزینی

ز التفات که داری بهر بدایت رعیت / تمیز را نبود ره که خوشتن بچه دینی

نشسته مهر تو بدانش را چنان بدل اندر / که آب تو به نشوید زر را چو نقش نگینی

یار در پرده همچو است کنه جلوه گر / جلوه شد عشق و ز آن عشق شد این پرده دری

عقل میخواست شود با خبر از عشق و نشد / شده بیچاره نگیش با عبث این بیخبری

عشق در پرده بدل آدم ز محبت سرزد / عقل بیچاره برآمد ز پی چاره گری

دیده عشق بباید که به بیند رخ یار / عقل را دیده ندیدند بجز بی بصری

عقل با عشق نتاید بمثال ذره بخور / پیش سرپنجه شاهین چه کند کبک دری

جای نخوت دارد که در رتبه بس قلیل ترا / نبود جلوه شمس [illegible] کمال قمری

ثمر شاخ محبت همه تسلیم و رضا است / فشان [illegible] نگاهیست که ز نوی [illegible] ابرار

ز افتاده زبار که توان و بسر کرد [illegible] / بجز از ناله شبگیری و آه سحری

رمز توحید زنده هوش بشنو از مطلع / که نگفته است کسی قصه بدین مختصری

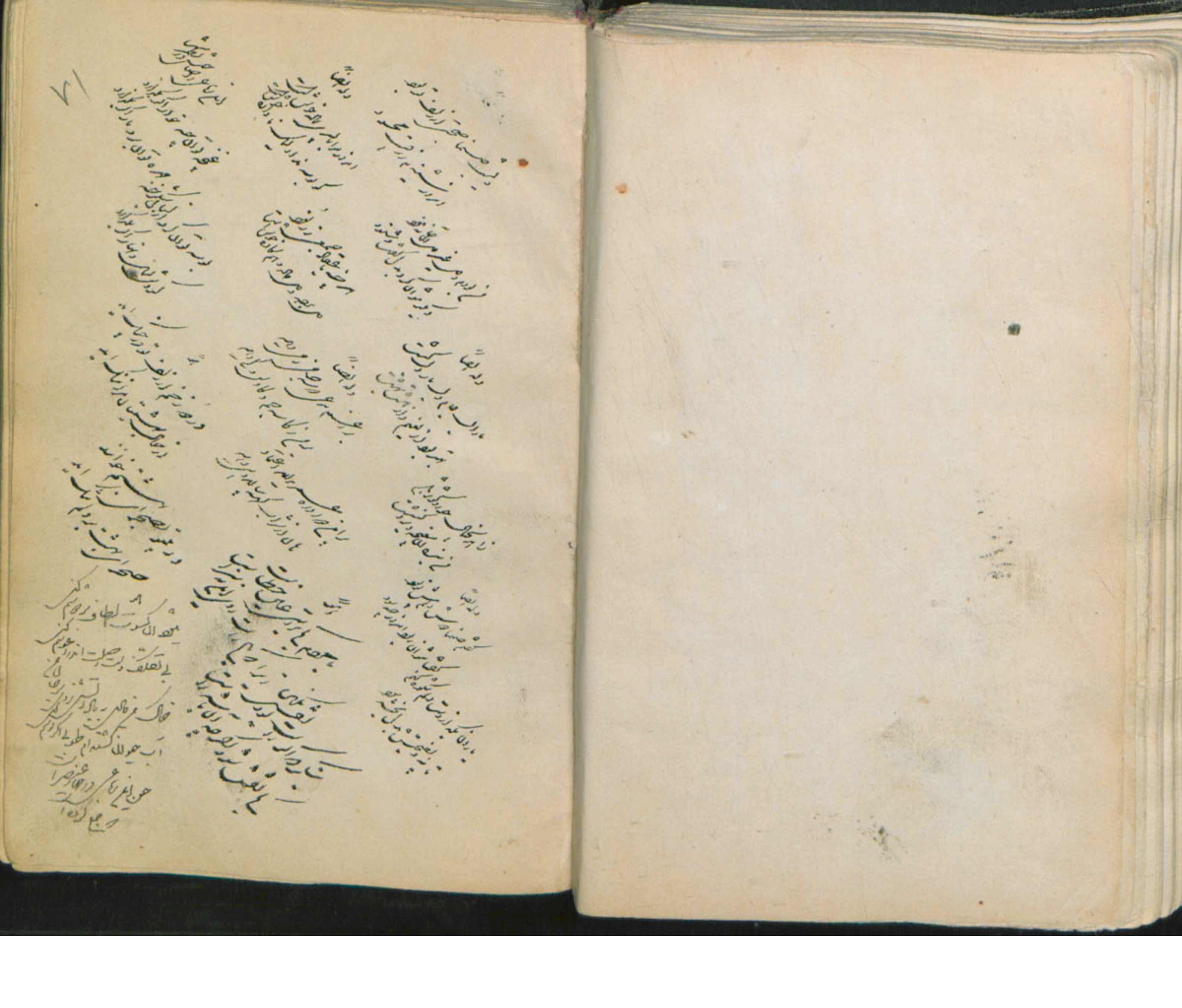
در شب ۱۷ شهر ربیع المولود ۱۲۹۹
[illegible]

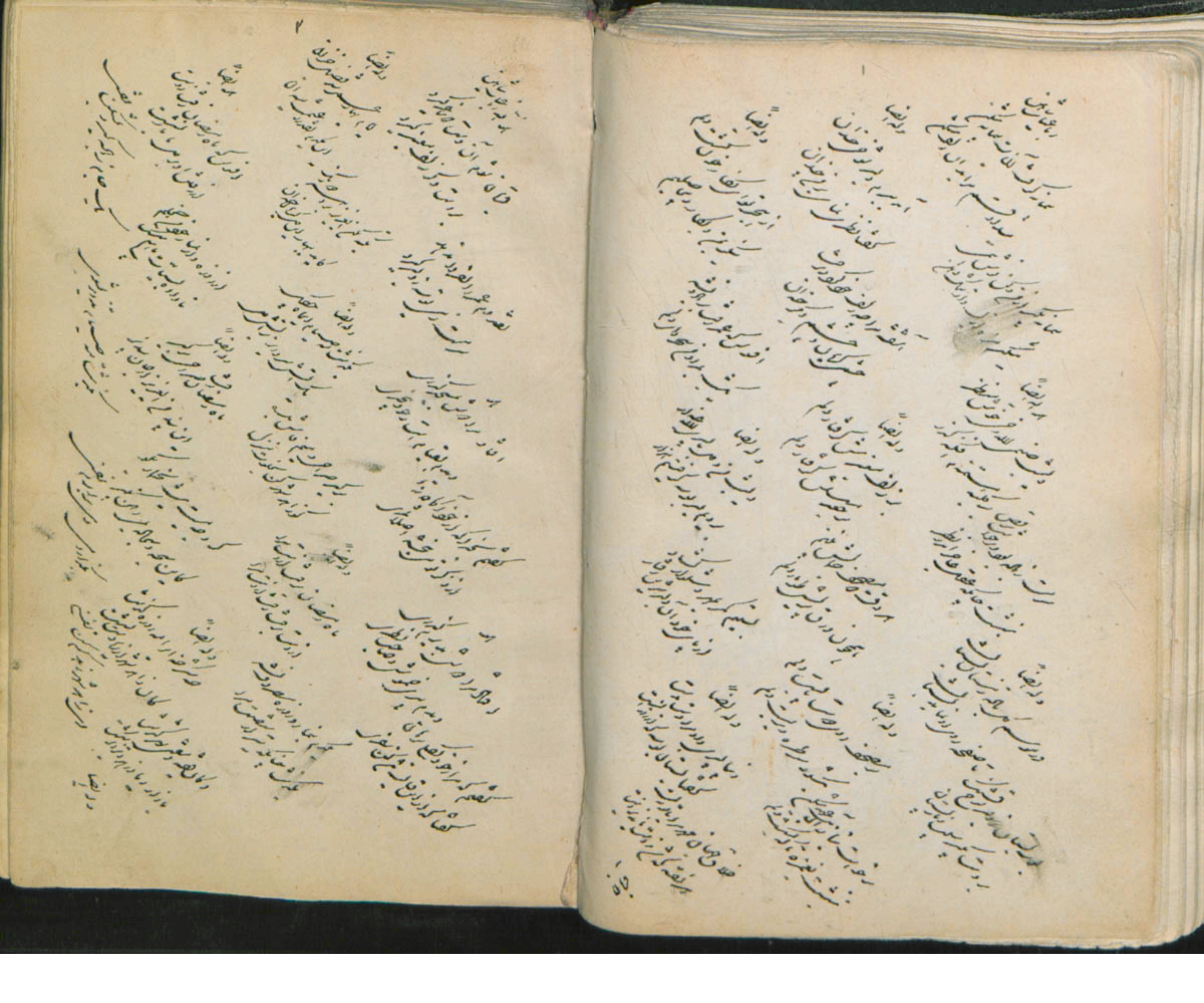
دیوان شاهین ~~[crossed out]~~ تقریباً به خط خود شاعر

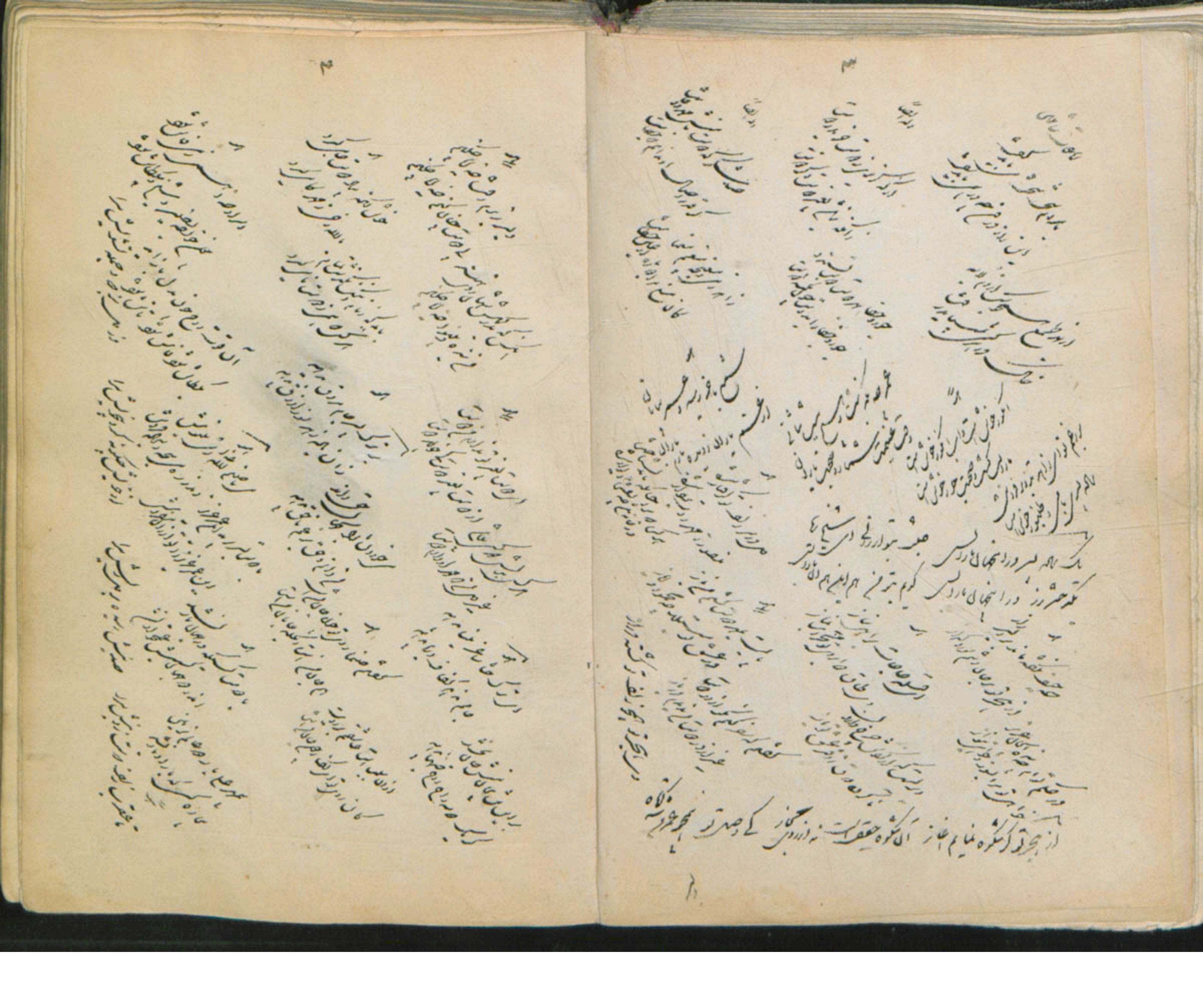
۷۵

مالی من لوم ولا ضر احقر
غذیت بالخیر به ضاقه
الطمع ولا ابالی الی قبر
ارجو اذا اشبعت ذا حاجه
ان الحق لا حسد و لا حاقد
داخل الخلد ولی شقاقه

در ملامت گویدم دشمن چه خ
تنگ گشتم ناله سنگی سر و م
زادوان اکنون بسا نی تخته
بار صد ایید چنین اندیشه
تا نپوندم به بیگان ریزه نت







[illegible]

مجلس در ورود حضرت سید الشهدا علیه السلام و رسیدن حضرت به [illegible]

ماهم آمد در زمین کربلا | قصه خونین دلان کربلا

چونکه سبط مصطفی بدر یمنی | کو ز نزار عرش رحمانی حسن

چون ز راه کربلای پر بلا | شه روانی کرد با ده با صفا

منزل اشراف بر گلگه نمود | آن سگ ناپاک از قوم اشرف نمود

حکم فرمود آن جناب مستطاب | بر پیاده بر سواران رکاب

آب بردارند یکسره اهل دل | تا نه تشنه اندرین گردد منزل

تنگ دیدند ره بر اهل آن شاه | بر قطار و مشکها را آب براه

زانکه به حر ز کوفه در رسید | با هزار ابلق سواران عنید

چون رسید از راه حر پاک دین | با سپاه خویش نزد شاه دین

شاه دین از لطف خیلی عفو نمود | گرچه بودی بهتر قوم عنود

نور چشم مصطفی دریای جود | لطف بنموده به این بدشمن چون نمود

گفت عباس ای علمدار سپاه | آب میده بر سپاه دل سیاه

گرچه ایشان دشمن جان منند | لیک این دم جمله مهمان منند

رحم باید رحم بر دشمن نمود | گرچه باشند اهل شقاوت چون یهود

[illegible]

خوش بود گر رحم بر دشمن شود | گو نباشد رسم بر رحم این لبود
حضرت عباس خان شاه | اکبر و قاسم ز نایک درد دود
آب بر هر دو نشاه لد تمام | داد دهزاد دل تا به احمد السلام
تکله بر اسلام لشت ال آن داد | داد او از کرنه خدا داد دلو
ای تفرقان تو جانم یا حیات | رحم فرمودی بدشمن تا حیات
پس برق زنجیر هر لنگ | بستگان رستات دردناک
درد ما را از کرم درمان نما | ای تو اسم دردی رهم درمان
شرحه شرحه کن جان ما را ز درد | چونکه کردی بر خلایق آتش نورد
یک شکسته جان عطا کن ای درت | چهار شکسته دل ز خوان از لحت
بر شکن این جان دلم ویرانه کن | اندر آن ویرانه دلها خانه کن
تا ان توشه هین دقت ظهر آن العمر | قصه شاه شهیدان باز گو
آن لاهی سمین فخر لشه | روی بر اصحاب کردی زانجا
ایها لعف فی آمد دقت اال | تا تمامی همه جمله شهر حالها ل
شاه دین فرمود با جود طراز | منطرف شکرت یکن نماز
هر جواب شه منطوبال درت | کفت بر نا مقتدا لی از حقت
تو امام رهبری بر ما رسول | باشی تو بر همه خلق خدا
بر تو سبقت کن بر دو اتباع مرا | تر دلیل رضا دادی ...

بعد از آن فرمود شاه اولیا | که علی اکبر اذان جاری نما
قرة عین حاج عمر ور دوش | زد صلا زنجان وفا آن اکبرش
جون صف فا بر قرین استدال | هر سجود آورده با آن مشرکان
ابر لشکر برا آمده تشنه کام | اقتدا کرده نمازش شد تمام
بعد از آن ابریک نکان خولی رفت | هر کسی بر جای خود و زنش رفت
یک زنیک دید اندر ربری | پاک بر نا کی حزن در تحدی
ای کسی را جمع باشان حوو نشود | کال یی شتا بر جمع اهله شود
از عبداین زیاد کفر کیش | لدی تا صد دران صحرا به پیش
حر نامه گشود و باز خواند | آب چشمی با طنین از دیده راند
بعد از آن نامه بدست آن لال | داد با عذر و خجالت را السلام
آن امام تشنه لب گرفت از او | خواند از اول با خبر مر او
مطلب نامه بدید کی خبر | منعش است و باید کرد جنگ
هر کجا دیدی حسین دار جهان | با بد گرد او را چون پلنگ
گرد سازی گردار قوم شریر | تنگ سازی بر آن شیر دلیر
تا که وارد آوری بر آن گناه | نی علف نی آب خورد آن
گفت ای حر جان منظور تو چیست | گفت منظورم بجز این نیست

اینچنان که این زیاد بحث … زان نوشته فرمایم با شما

حضرتش فرمود کای روحی فداک … من توقف اندر این جا کی کنم

یارت ای چون شنیدند عزت … مجلس با هم بچینید از برات

پس بفرمود آن لاله [illegible] … بر نشستند محمل ها در آب زین

عترت طه همه بر جای خویش … در کجاوه بنشسته شفیق

روی بر ره چونکه سیر راه نمود … پیش حضرت جان حق [illegible]

با صحابه بر ره مقصود رفت … جمله با لشکر گرفته راه سخت

شد چو نصف [illegible] … می‌نمودی منع عدو راه را

منع رفتن از شه [illegible] نمود … هر دمی بر جوار کین [illegible] زدند

آخرین بار [illegible] … گفت ای [illegible]

عرض کردی [illegible] جای … [illegible]

[illegible] ارشاد … حضرت [illegible]

گفت ای حضرت [illegible] … [illegible]

[illegible] گفت ای شاه [illegible] … [illegible]

این [illegible] … [illegible]

بعد از آن [illegible] گفت ای شاه [illegible] … نه [illegible]

پایان

[illegible] راه کوفه زد … [illegible] گفت [illegible]

[illegible] نامه از بهر زید … در [illegible] ابداء اوبه

[illegible] نوشته تو … راه رفتن شاه [illegible]

چونکه قدری طی [illegible] … همچو [illegible] سالک [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] فرمودند [illegible] … کار [illegible]

یک قدم [illegible] … [illegible]

زان [illegible] فرمود شاه [illegible] … با سپاه خویش [illegible] داده

[illegible] این دادی [illegible] … عرض کرده [illegible]

دفعه ثانی [illegible] … گفت شاه [illegible]

دفعه ثالث [illegible] … [illegible]

تا که اسم کربلا [illegible] … آه و افغان [illegible]

شد [illegible] … در [illegible] کرده [illegible]

[illegible] … زان [illegible]

گفت ای کربلا [illegible] … [illegible] مصطفی [illegible]

[illegible] جهان [illegible] … [illegible]

قاسم و عبدالله از خون در کنار … حمله با صبر در هیجا جرار زار
ای زمین کربلا مهمان خود کش … ما ناکن ز زارتش همچون ریش
کربلا مهمان نوازی می نما … رهی آن نازنین را زرد ما
نی چه گویم بی وفائی می کنی … نی مکن این جوانان را کفن
گرچه دانم این زمین ز محنت است … زانچه اندر محنت است غمبرات
ای زمین ما هی پر از کرب و بلا … ای زمین سید پر نبی از زاد بلا
ای زمین سرها ز بالای تن کند … ای زمین تنها ز بالای سر کنند
ای زمین عباس و جسم زد شهید … ای زمین اکبر بخون باید طپید
ای زمین ماند قاسم در دست ما … نبرد از خون سر باکش حسن
ای زمین ماند نور آن حیدری … شه سدل رعنا زار ای سرکان
ای زمین آنکه شیعه مصطفی … میرود ناکام گشته از جفا
ای زمین آنکه طفلان شیرخوار … سربه یکتائی و رحمتی نزار
ای زمین ای زمین رنج … ناله طفلان ز درد تا رمز
ای زمین آنکه از سوز عطش … عنبر طفلان را خود خشک
ای زمین آنکه ز جور و جفا … سرنگ مصطفی صد ناله ما

ای زمی

ای زمی آه آنکه حر گردید شهید … گهواره ای دیدار شود کام زهر
ای زمی آه کاو گرده صحابه … سکینه عباس را در دشت جدا
ای زمی آه ای زمی هر لحظه … اکبر را سر برید او در خاک
ای زمی آه کاندر آن زیر بر … منور رخت عبدالله تشنگی
ای زمی آه آنکه ... مرد … تا سکینه بسته شد از جفا
ای زمی آه آنکه مسلم سر زند … شمر را روی سکینه از حسد
ای زمی آه آنکه نی راه گریز … رفت و چشم ما نه زیر زر
ای زمی آه آنکه کنار شط ما … اب نیش زند بر ما آتش عشق
ای زمی آه آنکه با صد شور و شین … فاطمه بر سر زنان گوید جانی
ای زمی آه آنکه نوش فاطمه … ما ره پس زد ما بکی از درد همه
ناگشته او گوشواره زان گردن … آن رخان ... بر گوهر
ای زمی آه آنکه بی یار و تبار … زینب زاری شود ناقه سوار
ای زمی آه آنکه ... … جسم او افتاده شد اندر خاک
ای زمی آه آنکه خیمه ... … هر یک با ناله اندر ...

لعلی زیبای لکه حوبای دلکش | نیچ نوع آلدیمی ائنه فلک
لعلی زیبای لکه زهرا ازخ ال | بر سنند خولق رز افغان کله
لعلی زیبای لکه زحل زبان | زبع آل هادی راه سیل
از خیال انه مانشور تولد | ابریا مستغرق حضن خبر ل
حکیم زیر زنان تمویه گیانان | جکلک در زحال زحول ناصحه فغان
هان ترشاهی کرزلی کره ا | نه قیم طاقت سارد ک زبان
جون صلحدر جنک در گرت دلده | از کرده توحال شده ر
طیبان دنیای دست اعدا ازدند | لشکر کوفع تقابل صف زدند
ابنی سعه محاربی منصور ب | بانگ زلشکر زند گردی خطی
دفع خلالت اکرده شرکلی | تنگ حال زند شاه خان عثمین
زرش ای شاه کفر کیش | دعوه لسار دادی آل زلش
از رجال صف تقابل ایره | کفها امان تقابل ایره
حرازلو ان حرال تنک دال | رد کوی از معرکه زدان سال
فرق نامردی و مردی گفته از | ز ایشردال لا در شقه از
یک قدم باشه نه زدلان ال | یک قدم بوار دیکدر ازلد ال

ودرش

چرخه اوله ازل جکر دارنشین | سینه سوز نقص زلی زنگی
دلبرهای یچه دیمی تحفه | عاشقان ها که جهانش درر کو
آه کردی از جکر زبانکشند | خولش سوز دیم دلبدی بدبند
بدایند اوجین دنیای زلیت | جول زولش دیدار زدنادر
آخرت را کرده با دنیا درنج | دیدار عقص تاج دفالی ایلی
آخرت کنکی زوسندان لو | آخرت جرعاحب خزان لو
آخرت هانیه دتاج لو | نه جه دنیای دنی طاغی لو
آخرت لی تعیم حادد ان | آخرت لی ثقان دزرلدی کال
آخرت اهم طور دام سنبا لو | آخرت اهم قرب ادادنا لو
آخرت های کسی ساز ک نبه ا نکت | آخرت بیش کسی نحج فرجه ات
هم زاران آه دانولی و دریغ | کف بارش پاه فرسا رانیغ
فی کا و ظیم شاه نهد | لعل خهای ظیمی بدورالکس بدید
غیر ابنم جاره کار ضرا | روز نهم زحال لال ماک
یا نجه با کشه زیغ تیز | حاکم است ادرکی ما ازار
آب تحوتوتاکی جو ازعقا | ز شاه شرکلی شده آدمه

[illegible]

حضرت اکبر شه کربلا | آمدی زلزله کون اله سیر ولا
روی سیمانیه زمعاک ال نزار | زی جان کارزغش نیوش نزار
گفت بر لعل شها رمز یکیر | ای بدرکی لطف تو شه دستگیر
تو بدام فرع قتول ای باج | بنده ام زمی غربت آه ح
حضرت از لطف تو شهامی | حرم ادخیته بمنع ارحامی
لول یدال خالت آرده عرف | گفت ای بر ابرین بصیر تو لطف
فی مرتضم بشهادت حیاتی | ازل درد دل بدالکی جانهای
بدولت لنعتکان در جوات | گفت رحمال بهوای جغدارت
ترمن جهان اکمال غرز | کز ریادت جهان برستیز
لیک تو بیدال دامن خاک تو | شمع سر زنگ لیکی در حصه
ها توقف کن نو امرد دلبر | کز حی بر جان سازد بتر
گفت زادل حول تراره نیستم | از خفا وجور تن خسته ام
غربت طمع تمغوم نی کر نیشیر | نی منبوع فلک ده آرکی ارکش
یک تجراح ادلای کشتفا ده | جان نثار ال تو باشم دیگها

ادل

اول ابنی را زرد است نهد | شیره باش بیار اجی محبه
بی نفی اه دنانه جرز لق | ال شه کر شنه ادلک دکو
جرجه غزال تیشن غزال ازکرد | یتیمودی سنغ اداکم از مرور
جر بیدال ابرز الاک باز | ته زجنک کوهان با کرد ز
حول بدیدش ابن سعد خفا | لزه اجالی بسمایش بد جفا
زلصفوال کفه که مرد و لیبه | رو تو در بیدال دل زنده بشر
ها تو اد لو با لصیحه باز اده | یا ببه ها بیرکی لوی با نجوات
در نخبه حقت سودی براد | حمله کن با دو جه بر دشر جز
ها بدت آری زبش را در زن | در نه کم کر زرات ال جهر کرد
رق صفوال ز بیدال بنزد | ها دله زخوف دلهی آنکه دو
نهم جرکا کار کش نخی | بلاز بر ابش جان دد ال دربایی
آمدی صفوال دجرش ادر و | کرد از دعظ دلفی کفکو
که جراز تو لیک غربت نعمه | دست زدار تو از جهر برید
زحیای تشنه لب ردآوری | کشته کردی وزارش دربدری

چو راشنفت بگفتش ای لعین | ارت رکوب ایلدی ابن زیادی
کوچهای فرزندان مصطفات | یا یزید بیچاره بر کوی ازات
کرچهای رکیانه بابی بنیات | با یزید جوانی از غضب بر گشت
لهگونه دست از شاه کبار | فرگشتم ای فارغ از ننگ و عار
سر کی دشرکای زنگی ریت | چون یزید ملعون دنیا پرست
بهر دنیای دنی آن ظلم کیش | تیز تند اندر دم جهان سفور سر بر تنش
آن لعین بر زکان بر سر | در غضب گردید در آن خشکید رز
بعد ازان نیزه حواله حرمتعه | از شقاوت رهبر او ادرتعو
چند طعنی زد لعین کوبکشد | بعد ازان نیزه‌ها وبند شه
حرمتعی روانت حب اندر رکاب | های خجلسو آن حرکیانها
نیزه بر سینه صفوان زد | کافر نیه‌ها ازو سوزد
پس زصد زخم سرادرور ربو | لعف نیشی بهجر نعرش در غنود شغال
پس ورا زهلکت نقال چه دیدند آل | دولت سه ملعون گلو راه
آل سه ملعون لعین بردغا | ایدی یلیا به بر راه دغ

جم

جمله در کشته زجور رسته | هر چه جا به آل عبا عثمان ده
بر سر ایرک لباس عزدرحق | آل لعین آنکه سونیار کور کرحق
بعد ازان گفتی برای شاه حجاز | کشته لا رفا ارشه باز
جونکه ازنعره تقرب آورده | آل رکو صلای گرده
سه لطی لا کفشه کا م | گفت راضی او تو شه خیر الله
همچو راضی حال راضی بود | در قیامت حالی توصیت بود
چون بلد رجال حرسنی نحف | آب از سوی لعین ای نو
مانند در رسید ال سابله الله دیر | بی نحوشه دخر دشته ای جهه بر
هر طرف رو بنمودی برسال | نبهان ازقسیمه کوی زال ال
شاه سلطان لا کشته کی | بر یا احباب گفتی ای لعب
رفونک ای رای جورنانه | بای سابله ناکه رخاک خال
چون رسته ر آب رجردلیر | نعب رشت بهای شه حال کبیر
حمله در گردیده رقوی عنود | هر طرف رو گفته روداز جمال خرقه
خواست تا گردد رخاب جان | آن سهر رکت بدر رحال
الغرض از دل او باز گرد | حور با لب مشتاق رشتنه فرد

چونکه تشنه این زیارت را بحال | عزم می‌کرد آمد صد جلال
با جوانان زد یک صحبت مردم | گر ترا شغال برگو تا بریم
آن تشنه گویان که آن عالمیان | سه منزل طی و شده در بیابان
لیک رو در رو بش با ایمن لیس | بر سیم دنیک ترا ای جوانکی
هر یکی آن لعین از شتر | گروه چه لشکر از زمان سال
رهبر راه الیغش سر خوشه | لشکر بی از ترکان بر آورد
نیزه و شمشیر و تیر و دام ضربک | در فشاندن در فشاندن به زر
یک شب دیگر بر دو رزم جو | لیک بود الغف ایدل بازگی
طاقت و صبر و شکیب حرارت | لشکر خود از جان نا دکان رفت
قوت خاکش دگر در جان نماند | دست او چون جان دلش از کار ماند
زخم لب ها رد جراحت بیشمار | هر تا یکی دیگر تا بسر قرار
جسم زار او زیر کی روی خاک | چون قتالی آن در غلطان پاک
رفته آواز که سلطان | دید چون دیده اهل قبول
چو فرات گشته اورکی جانی | سیر و هم جانم فرات با جان
آن شه لالک و هجر عالمیان | لب زینب را بر خود دارد زینبی

هر که رخ قند ایدر لق | از سال گرفتار رجف
رفته ال شه خونان جگر | زند آه حیات اهل آل زهر
خون جان ازوند ها آل حیدر کو | این غم کز معنت شه نگرد
جان نفس با ز تو حیشم و چه | روی زانو جنیش پر بد بند
پس شبیه که از زالا ترت | هر که دید آن سوز شاه رکنف
حال خوشو در سه جانان بدلیو | حال کانان تشنه کیفر گشتار
دید نصیب جان کافر سوخت | نعره از جان کشته رزد فغان
ات ور بند دل نزدی با خجش | کار دنی ال آک دنی ز جان جن
حرف حضرت نصه عجز و نیاز | روی آشفته با تشنه در راز
از جگر جانان نوال سردکار | خاک سنبدی تقیع بر شعار
جنین زال گرفتار رخاک رحش | لب زیر کرشک زبان تخت
تا که شربت از نهارت رخشته | جسم خفه ملحول کافر جرال گشته
بود حرسو یک غلام دیاک سیر | کو لطادرت کم مفنی دریر
ریان لشکر لعصر ای دنی | با منه نودی لاله باز
بدیع چو سو لسر غفه غلام | پای چه گفت ال جولان تام
خون مع با ب دو غمول گشته دید | از جگر آه دفعی کرشه

با غلام باب مرکب تاخته | کار عقد ملکی نا ساخته

آن همه انبوه حرارت و لام | سنه ز حصن بدرجات آوه (اللام)

رفته رسیدان دلاور قوم تیغ | حیدری فشکنده رجال القت

بعد از شنهای لب ز آن جلال | شد چنان یا پس بحث ز رحه حلال

لشکر کوفی اهجرم آور شده | نو رکوهی سک ال جمع ازده

هر یکی تیغ زد بر کسی | هر یکی گرزی زدی اندر کسی

الغرض بردت [illegible] آن قوم زر | کشته گردید آن جلال شکر

حیل غلام [illegible] آن کارزار | همچنان تا حشر اندر کارزار

آورنا مردان تیغ برخاک وحول | زنگنه را او دگر دی نکول

بعد ازان آن عشق عزیزه تیغ | روی آوردی کفرت سر ز تیغ

عرض گفتی آن لام بسیمای | دی رحت لت [illegible]

مرخط گفتی خط زمین نکس | رورت روکها هست اندر جر

چونکه ای اذن شه [illegible] آن | بهر آقا دیپر و نقشه ام

اذن خواهم از تو ای یاب | کان بمدانی لغل [illegible]

تا نثار جان تو جان کنم | از غم و از تم اینی دنیا ام

چند ورق باقی سقط شده است

جلد

صد ره علقه ای بر خواهم کنون | میکنی صد زار زاری حضرت داور حضور

این بحریه کسی سر کسی را چو شود | تا اراده در حق خویش خویش تو

تا داری ز ره چه آب ای جوند | حول گشت ما ماه یا رند که ز

هر چه کسی لایه [illegible] ما وری | بودی سلکه گر رحق دنیا و در

در بر نکر زید چه تشنه زیار | تا رند ساز حول اکی و دیحر

گرد زده دهی دگر تا تشنه شود | دیگر بد رزات تا رند که ز

عشق شاه زدرش ای گونه | ایند ر عشق ر بدارید حجر

تا بد ز حضرت حرامی [illegible] | ابی قول [illegible] کرس کین عکس نقر

زآنکی تو درحق مهر جوش اهی جور کسی | تا قوت دوران گردد آن حول

تو روی احضرت بارالله | لسیتو دستو ز حضرت آن بتک آر

فرمودمی لشکر تا خوامی | ز بهر حوامی داهم [illegible] دیگر

تاک [illegible] حشم دلوس حکم یا | با ز حوری از حوامی ان [illegible] تو

آن دل فرحت [illegible] دیگر حوامی دید | تا بی بیش گشت تعیب شکر

مالک لطف علم دلوب رالکی | حاس بودی از صحبت [illegible] رجور

آخر زشت شاهین کی یخ نقر

از قادر لایزال ز جرم گذر

ترجیع بند

ای گرفتار بلای لب تو عالم خسته طره زلف تو بر جان [illegible] بسته
غنچه لعل لبت شکر از [illegible] آه لعل وصال تو که دست [illegible]
باده [illegible] حسن تو [illegible] [illegible] ازلب [illegible] خسته
حال [illegible] که [illegible] لب [illegible] ای [illegible] زلف [illegible] خسته
که [illegible] بر [illegible] جان [illegible] تا [illegible] درد [illegible] خسته
آه و وای [illegible] زلف [illegible] آه از [illegible] در [illegible] خسته
تا [illegible] قدح [illegible] درد [illegible] تا [illegible] خسته
[illegible] غمزه [illegible] بیداد [illegible] [illegible] جلوه [illegible] خسته
[illegible] خسته [illegible] دل [illegible] [illegible] خسته
که [illegible] بر درگاه [illegible] آید لطف [illegible] خسته
ای [illegible] دل [illegible] خسته
طالب [illegible] بر [illegible] خسته

لطف [illegible] جان [illegible]
کاش [illegible] لطف [illegible] خسته

[illegible] چو [illegible] کردند [illegible] کردند
[illegible] کردند [illegible] کردند
[illegible] کردند [illegible] کردند

دیده [illegible] جلوه [illegible] فارغ از [illegible] کردند
در [illegible] دادند [illegible] کردند
[illegible] جمال [illegible] [illegible] کردند
[illegible] از [illegible] [illegible] کردند

محرم راز تو [illegible]
همچو بلبل که [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] جمع [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] لطف [illegible] [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] [illegible]
[illegible] کعبه [illegible] [illegible]
[illegible] آید [illegible]
[illegible] [illegible]

در [illegible] دارم ازین | [illegible] دوست [illegible]
[illegible] لال [illegible] | همه [illegible] دلداری [illegible]
[illegible] | [illegible] کردن [illegible]
[illegible] حق [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | ای [illegible] عشق [illegible]
کشتم [illegible] | [illegible]

کف [illegible]

[illegible] در لطف [illegible]

ای [illegible] عشق [illegible] کردم | از [illegible] کردم
[illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | از [illegible] کردم
[illegible] | [illegible] کردم
ای [illegible] | [illegible] کردم
ای [illegible] | [illegible] کردم
[illegible] | [illegible] کردم
ای صبا از گفته شاهین سلامی برسان | از گلستان نعمت چون طوطی خوش سرود

ای [illegible] صفا [illegible] | [illegible]
رسم [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق | یک [illegible] زلف [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دامن [illegible] | [illegible]
[illegible] دامن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

کف [illegible]

[illegible] در لطف [illegible]

[illegible] | [illegible]
از [illegible] صورت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دریا [illegible] | [illegible]

دروه صدق و صفاده اسلم تو بس [illegible] | گر ره دل لعل لبی تیغ ایلسه [illegible]

صدق و سر ارا احمدی [illegible] | حرم سلم دره [illegible]

بارها شطرنج [illegible] رخنه [illegible] راز | [illegible] سازکه [illegible]

کوکب شاهین جهان طالب وصل یارم

کاش ارمعان دهر لطف [illegible]

یارب [illegible] دلداره لعل [illegible] اید | قصه زال [illegible] ال [illegible] اید

یاران [illegible] اوردی [illegible] | حالی [illegible] نجات [illegible] اید

[illegible] | حالی اخوال صف [illegible] اید

کراکی خنجر خونریز [illegible] | قد [illegible] افراز [illegible] اید

نرکس [illegible] | [illegible] اید

[illegible] | نقدی [illegible] اید

صیقه ای [illegible] کاس [illegible] | [illegible] اید

[illegible] | حالی [illegible] مسیحا اید

[illegible] | مرآنکس [illegible] اید

[illegible] | [illegible] اید

[illegible] | [illegible] اید

[illegible] | ارجه [illegible] حالی [illegible] اولوام

[illegible] | [illegible] اید

کار [illegible] | [illegible] اید

الحق [illegible] | [illegible] اید

[illegible] | الحق [illegible]

کوکب [illegible] وصال [illegible]

کاس [illegible] لطف [illegible]

یاران [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

مناجات

[illegible]

خورشید [illegible] تحفه
گفتم مرا [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
راز دلت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible] رود نهان

[illegible]
ای جانان جانم جانان جانم جانان
[illegible]
ای جانان جانم جانان جانم جانان
[illegible]
ای جانان جانم جانان جانم جانان
[illegible]
ای جانان جانم جانان جانم جانان
[illegible]
ای جانان جانم جانان جانم جانان
[illegible]
ای جانان جانم جانان جانم جانان
بر رخ خود چشم [illegible]

[illegible]
ای [illegible] جانم [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر من از یاد تو یک شمه بگویم چه شود / تا که از روی تو چون شمع بگویم چه شود

غلام روی دلم در چمن روی جوانی / من و در چمن تو جوی گل بگویم چه شود

یار با لعل رخش در لب لعل ار شکست / همچو من راه تو با ناله بگویم چه شود

عشق اگر با شما حسرت اکمال / در دلم نامه طوطی است بگویم چه شود

ای چه ای اندر عراق دو دوانه دست / لب گلگون تو یک دم شکستم چه شود

ای زاهد حال حور و حقایق ها چه / گر چه عالم تو در پیچ بگویم چه شود

مست شاهی چه بر بار بر سر خاک دگر رود دست

گر دو جهان نیست ای لعل ز رخشم چه شود

عمری است تا ما در طلب با او داری شکار / دشت [illegible] در [illegible] زبان ترا

از عشق رخ ماه در گردی ماه ای آل / جولان رخ [illegible] چشم و جولان ترا

شاید در دوری از دنیا در کوچه دیار / تا زلف آن دلدار با داد دل ترا

یا شه ای ادام های تا شه زچشم نهال / نقش [illegible] ناکشم مال ای ترا

حال اندر خون و خون از چشم سر بند / ملح [illegible] ناکشم دل ای [illegible] ترا

جهان صف در [illegible] کشم حصیر دو در / از راه جوی [illegible] ای دل [illegible] شاه ترا

ای ترک از جولان ای لعل بیدل / کار دو چه کار ای دلم الف از عهدی ترا

سا های نگو چه بی نتیجه در دشت للاوران

آتش های انجمن در جمع بها سرا

زمام ای نفس از دست فرش فرهاد / ای هم از دست زین جامه چه بردار

چه نقد گر ترم نکی زهی زار / یک نگاهی زر لطف اثر انجا

روز دست جوی نجات عشقه بر او / تو را در صلوم چشم مدار ایدهمه گذشت

از من بی از شراب جوی روان از جوان / از فراق در خانم از هوا اندر بستار

گو تا نخ ندیم شب مال است جدا / چه بود نه از دست فراق بار فراز

لیکن نه از حال لعل فرا که رهنماری است / نکته عکس از ازل حکم جمال نفس لقا

تا که آن حال همه تو لا است من

صحیح لقمه رخ حال است رخ نامه دلها

رسیده بر ده بگوشم که ای گلزار / نماند طلب گر از ای بر زر زرات دیار

خاک کاندر کم لباس است در دیار / از برای آنکه بی درد دگر ای بستار

سا [illegible] ره کنه / های جوی سو رحرای دره عمو تمار

ما در برای آنکه در عزار / از از دار دست در ما شمله ای ابرار

تا رسید همچو پروانه بر لا دو لب رار / لب بر ار دو در [illegible] بجو دست دلدار

صحیح که جوی سو عزل لحه دنیای عشق

تو داد چشم از نگه یک نگه هم لبی را
غمزه‌هایم بسم بیماری ... درد و دار

به که تجلی نوازد صورت تحولات کماهی
بس جمال صورت که در دیدار زار

چون در حالی است که ایمن رنگ زری درها
از وجود حال اول حرم کو در کار بار

لیس نقطه‌ها است کم نظر از روی حق
با علی بینی صیقش بر آن آل صورت دار

از نقطه برکند برهان مابک حق
از نقطه برکند ای اله قرار

ملک ... از ... چون ابا کشته ... غیر
چون ملک ... درد ... نقطه

جز رخسار سوخوار از اندام تو گشته
از برای کمال کمرانی عشق حال ترار

از برحال‌ها حال اهل ... برحال
در بارها حال حق حجب اعلال ...

گر زلف ترنگان از تماس احوال حول
لیکن ... در آل احوال در بار راه

لیس تا ماند باران نقش بخش نزاد
که بر رخسار حور زدن در گوهر بار

از ... محبت حق نزمعوث حسنه دلو
رحم دلدار ... لعل گهر بار

تو نکش صرصر که صرصر از ... بار
دعوه ملا ... جهول سوال دار

بار کار ... گشته
دست ... تیشه سیر گرد و دار

چون سعادتی تو در بستر تجوای نکو حال

همچو این پس ... از ...

صورت میدانم که تا در دل تعشق ...
... تنها جان ...

مستی شرای تو که دید این حال تو ... حال
تا که در ره‌دار ... هم سر دیم اله

لطفی رفرفی ای جان‌ها حال ...
با تعشق جان ... با ... اله

ز رکوی ... ... کلاه
دیگری ... مراد در ... اله

گر زار ای مسیح ... ...

اسم ... برای گرجان ...

دیگر ... قصه ... یاد
دلف ... عمر تو ... داری

... ... تا
زند از دل ... داری

... ... طلعت
... ... داری

از ... تا ... است
... ... داری

... ... از
در لطف ... داری

... ... دل ... حسن
اگر در کشور حسن ... داری

تا ... برد ... از ...
که ... داری

آه ... رحم ... لبی
از ... داری

... ...
اگر در ... داری

... ... عشق ...
اگر ... ... دل ...

زلف چون زنار کرده دست زاهد [illegible] | گشت [illegible] وش ره [illegible] سیاه [illegible]

برده کار از تو رونق بته [illegible] | حیف باید از رخ زرده [illegible] داری

ماه نوین رخ روشن دارم اگر | که رود عمر و ندانم چه تماشا داری

غالب از شوق تو کی گردد [illegible]

ای که از لعل لبت حرف [illegible] داری

[illegible] است نهان تابان [illegible] | [illegible] مژگان خوش

چو گذری کوه [illegible] | [illegible] سر [illegible] خوش

ز [illegible] خوان [illegible] | [illegible] خوش

[illegible] دل [illegible] | [illegible] خوش

گر [illegible] دل [illegible] | [illegible] خوش

[illegible] | [illegible]

[illegible] ندارد | [illegible]

[illegible] نکرده

[illegible] دلت [illegible]

[illegible] خوش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

با لالی [illegible] | یارب [illegible] نگهدار

[illegible] | [illegible] دار

[illegible] | [illegible]

از عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] غم [illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible] هوای [illegible]

[illegible] عزت [illegible]

ای [illegible] | [illegible] حکیم

[illegible] | [illegible] کریم

[illegible] | لطف [illegible] عظیم

[illegible] | [illegible] رحیم

[illegible] | [illegible] مستقیم

در شب ... را ... ای — ... را ... در گلیم
ای نور حضرت حق ... — نعمت ... ... الله
ای که ... را ... — غیر حق ... ما ... حرم
لطف خود ... ... از ... ...
ای ... تعظیم ... ...
گر برانداز ... ای ... ... — ... از ... ... جگر
خون ... ما ... که ... — ... ... ای ... ...
با ... از ... که ... — ... دل ... زلف ... ها
... ... بدل ... ... — ... ...
... ... اندر ... — ... ...
... ... زلف ... — ... ...
ای ... ... قند ... — ... ... از ... عشق ...
در فراق ... ... — ... آخر ... ای ...
دلبرم دل ... ...
... ... ای ... ...

...

الامان الامان دیوانه‌ام دیوانه‌ام — ... ای ... ما ... ای ... ...
ای ... ای ... ... ای ... ... — ... ...
... ای ... ... — ... ... ای ... ...
ای ... ای ... ... — ... ... دیوانه‌ام
... ... — ... ...
... ای ... ... — ... ...
ای مسلمان مسلمان اسلام از مسلمان ... — ... ... اسلام ... دیوانه‌ام ...
ای ... ... — ... ...
... ... — ... ... دیوانه‌ام ...
... ... — ... ...
ای ... ... — ... ...
ای ... ... — ... ...
ای مسلمان ای مسلمان ... ...
... ...
... ... — ... ...

گوهر و حور بنده ام ای دلبر بنده ام | تا تم دلبر بنده ام حکم کنم [illegible] شو

نه هوا خواه بهشتم نه گریبان [illegible] | نه فدل از رخ رشتم حکم کنم [illegible] شو

نه هفتم نه چشم نه دست [illegible] | نه لب بنای [illegible] حکم کنم [illegible] شو

عشق برانا ز دنیای [illegible] | تا کم از غیر بای حکم کنم [illegible] شو

گر دی [illegible] لبودی [illegible] | بری خوف [illegible] حکم کنم [illegible] شو

گل [illegible] رحمت در لبوری [illegible] | بر نه [illegible] رحمت حکم کنم [illegible]

تو مرا [illegible] تو مرا [illegible] | تو مرا [illegible] حکم [illegible] شو

از همه عشق [illegible] تا که [illegible] | در [illegible] حکم [illegible] را

بهر [illegible] شاهین تو تا لطف و بخت

بنشین در برم ایدم بلها خنده لبانرا

خاک [illegible] حولان [illegible] | [illegible]

تمام عمر [illegible] | [illegible]

چه [illegible] | طبع [illegible]

امید [illegible] زلف [illegible] | طبع [illegible]

گنه ز [illegible] | که [illegible] شهادت [illegible]

لعل [illegible] | [illegible]

ز [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]

چه [illegible] | [illegible]

چه غنچه [illegible] | [illegible]

[illegible] زلف [illegible]

[illegible]

روی [illegible] بهانه | [illegible] لعل [illegible]

تا که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گر [illegible] بهانه

باشم ازل [illegible] کیم [illegible] — کشته [illegible] نهالف نه

کفر [illegible] ایلدی ازل [illegible] — آه [illegible] آل جمع [illegible] روانه

لعل [illegible] — ار قوت [illegible] دل [illegible]

[illegible] کرعشه [illegible] — [illegible]

ازرشک توای [illegible] در حسن [illegible]

لاله زار [illegible] نه

لعل [illegible] — [illegible]

آه عشق [illegible] — لکرار [illegible]

[illegible] — [illegible]

هرچو [illegible] — چه شمع لعل [illegible]

[illegible] — [illegible]

جانانه [illegible] — تا [illegible]

[illegible] کفته [illegible] — که [illegible] محبت [illegible]

بدرد [illegible] — مکم [illegible]

[illegible] عمر رسوا [illegible] جاک

[illegible]

لعل حقه [illegible] — کا [illegible] جهان [illegible]

شمع [illegible] — آتش [illegible]

جانا [illegible] — [illegible] طوطی [illegible]

تا [illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

از دلون [illegible] — [illegible]

چه [illegible] — لطف [illegible]

[illegible] — [illegible]

جانا [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]

در حرم کعبه [illegible] — [illegible]

در جمع شهر عالم ... [illegible] ... پی عشق ... آزادی ... [illegible]

گر ... از دنیا ... [illegible] ... عمر ... [illegible]

از ... [illegible] ... که ... [illegible] ... تا ... [illegible]

از ... [illegible] ... که ... [illegible]

... [illegible] ... در گاه ... [illegible]

... [illegible] ... عشق ... [illegible] ... از در ... [illegible]

[illegible] ... عصمت

در بند ... [illegible]

ای ... [illegible] ... جشن ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... عاشق ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... مستانه ... [illegible]

... [illegible]

عصمت از ... [illegible] ... [illegible]

... [illegible] ... در گوشه ... [illegible]

... [illegible]

گر لطف ... [illegible] ... فراز ... [illegible]

[illegible] ... عصمت

در بند ... [illegible]

ای حسن ... [illegible] ... تا بر افلاک ... [illegible] ... خاک

... [illegible] ... دل ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible] ... گناه ... [illegible]

[illegible] ... عصمت

در بند ... [illegible]

... [illegible]

یا فای سحرگاه که دنبال مع الله — ما را مقیم سازد رحمت [illegible] ابد [illegible]

با لحظه لطف دل [illegible] روی او — ور داورم بهجت [illegible]

فردا است که [illegible] — در این روان [illegible]

حال غمت [illegible] در یابد گر [illegible] — سرودی [illegible] تا که [illegible]

با [illegible] دنیا [illegible] — عذر [illegible]

بر [illegible] — کاندر [illegible]

انصاف [illegible] — در [illegible]

[illegible]

[illegible] لعل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر کسی [illegible] در [illegible] — دست [illegible]

گر راه [illegible] — جانا [illegible]

[illegible] — در [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

در [illegible] لعل [illegible]

ای [illegible] — از [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — از [illegible]

برانیه حیات است اربدرست | آنی بسته زود دمندی

یا جهت جهد رحلق کرده است | بالیزر کز آتش سنگدی

دیوانه دل از چشم سیاه | غافل تبسم نهانی

گر زانکه قصه شیراز بخر | چشم جهان عشاق ال منبری

سهند آزادگان تو چه ترسانک | ترسانک تو زر ار قیصری

الله اکبر راه دولت را | چشم دیده بیمال منبری

تا تار دیگر ریزدی یاری | رنگهای تو نکظر دل کستری

در لطف ترا ... | لبم بسته نمی بسته بلبندی

هر لحظه بر جوشی عمر | بر جوشه کل جسم از جهنی

مسلم دیبا عمرت

در شد رنج لعش ماری

جانا تند لم چه خوب کردی | خون از بصر روز ... کردی

اخر نه شیراز عهد کردی | کردی کس دیان ... نکردی

چشم های تو کو سپاهی | دیدی بر جه نصیب انکه کردی

ترند دفار نیه طیاری | خون بحر دل ای شیر تر کردی

ما ادلی

فرار از شفا تی سلم | کارش ز تیر خوردی

که هر روز جان نه بندی | خون سرکش برسیده دیدی

گفتم بر دیار بسته نشاری | او لهوت تردی زر زدی

اندر ره عشق لیس خط است | یغما نیه را دل زر توردی

لال را لیر زند پابت | ره را انسر بندیا بمردی

ای ریک ... ده درجهات | دوری رحت بر لد خوردی

رنی تجرید دیس شانه | از نزاد دل عشق مردی

ای ارسه حانی ایشانست | حالی دهان بی توحید کردی

بلک صبح ارلیلی دال ... | هر لحظه بیشه ... دردی

درسش جشم هوشت | کما حالم کالک رات خوردی

خلع رحمی می لک الله رکشی | خلع دردی و ... ادای دردی

بر صبر ری تمنودی | حالی ... مرا دل تو ادی

خول حاره بخلک ... | ...

دربه کردم

مسلم دنیای عمرت

در شد رنج لعش ماری

در شهر ... | ... صنف ... گس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلیم دباغ عثمانی

در شهر ... تعشق دارد

تا مهر تو ای بت ستمگر [illegible] / لب [illegible] خطش لطف [illegible]

قطره که گرفت بار چون مهر / مهر دگر ای [illegible]

بر مصحف عارض تو زلف / [illegible]

تا مهر تو در رخش [illegible] / [illegible]

عشق تو [illegible] ز عالم / [illegible]

ای لعبت [illegible] / [illegible]

غیر از زر تو [illegible] ندارد / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سلیم دباغ عثمانی

در [illegible] تعشق دارد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از [illegible] زلف [illegible] رخ [illegible] گرگشته به بالای [illegible] کس [illegible]

[illegible]

[illegible]

سرای [illegible] است [illegible] | [illegible]

نه [illegible] زلف [illegible] | که [illegible] زلف [illegible]

[illegible] | داده ام [illegible]

صبر [illegible] جفاهای [illegible] | تا [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] دست [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | که عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

هزار [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

خم زلف [illegible] دلم آشفته دارد | حکایت [illegible] لب [illegible] دارد

[illegible] | هزاران [illegible] دارد

عجب لعلت [illegible] | که صد [illegible] دارد

[illegible] | که چون [illegible] دارد

[illegible] | که [illegible] دارد

[illegible] | [illegible] دارد

[illegible] | که لعل [illegible] دارد

[illegible] خوشم چشم خالی بر دانه دارد
غم [illegible] [illegible] نهفته دارد
[illegible]
[illegible] دارد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من که شوق دیگری صبح [illegible] عشرتم باشد / که جمله عالم بستان [illegible]
ز نسیم جمال تو از چشم مرا خشته / رواته صفت های لعل [illegible]
صد بار بگفتم تمنای ترک [illegible] / از بحر تو عمود [illegible] دگران
[illegible] بنور رخت ای [illegible]
یارب که مرا خواند دور [illegible]

[illegible]

عالم علم [illegible] / [illegible] / [illegible]
یارب این [illegible] ما سو در [illegible] / تا [illegible] دره [illegible]
ز مرا [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

گر باشمش چو غنچه گره باد است [illegible]
کف شاهین که بر نظم ثریا [illegible]
که مرا نظم رشک گوهر [illegible]

فدای جان تو [illegible] | [illegible] عالی [illegible]
دلم ز [illegible] ملک [illegible] | [illegible]
ندیده چشم زمانه چو تو [illegible] | [illegible]
کلاه [illegible] | مدام دیگر [illegible]
شنو [illegible] مملکت [illegible] | [illegible]
لب [illegible] | [illegible]

[illegible]
کنم [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در شهر [illegible] | لعل [illegible]
اگر [illegible] | نقش [illegible]
والله [illegible] | از [illegible]
به [illegible] | سر از [illegible]
پای [illegible] | معبر [illegible]
هر کس [illegible] | حق [illegible]
هر کس [illegible] | [illegible]
خواهش [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]

غزلیت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] فراق [illegible] | [illegible]
با [illegible] | از [illegible]

جز عاشقت [illegible] | تا ناله [illegible] ساندت دلش
جور تو [illegible] بهتر از عسل | [illegible] تو [illegible] خوشتر از [illegible]
[illegible] | [illegible] بهتر از [illegible]
[illegible] از [illegible] | عشق تو [illegible] دلش
[illegible] | گفتم [illegible]
[illegible] | خواهد [illegible] از [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | عشق تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آن [illegible]

[illegible] کار [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] اندر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
همه در خواب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
الهی در جهان [illegible] | [illegible]

الهی [illegible]
[illegible]

[illegible] قوت [illegible] | قوت [illegible]
[illegible] عقیق [illegible] | [illegible] قوت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]

اله به بنده اسم شاه العصیر — همه تقصیر بر [illegible] تو رحمة

درنه چو [illegible] این [illegible] لطف تو — حق کلام است [illegible] رحمة

چه که [illegible] سکان [illegible]

حال شاهین [illegible] رفته

قصهٔ مهر تو چون قصهٔ [illegible] — [illegible] از [illegible] است

بسته [illegible] حال [illegible] — [illegible] که [illegible] است

همش در [illegible] — [illegible] از [illegible]

در چه در [illegible] حکایت [illegible] — که لیست کان عشق [illegible]

[illegible] دارد [illegible] — تا همه عشق [illegible]

[illegible] عمق [illegible] — تا [illegible] لطف [illegible]

یارب [illegible] العفار — که [illegible]

[illegible] حفظ دار — که [illegible]

[illegible] — [illegible] سراسر [illegible]

عشق تو [illegible]

قصهٔ مهر تو چون قصهٔ [illegible] — در [illegible] گردد

یار چون [illegible] — [illegible]

هر زمان که [illegible] — قیمت از [illegible] گردد

از غم [illegible] تو [illegible] — چه معقول [illegible] گردد

[illegible] — [illegible] عشق [illegible] گردد

[illegible] — که [illegible] گردد

[illegible] — خوش [illegible] گردد

[illegible] عشق تو [illegible]

همچو پروانه [illegible] گردد

قصه

[illegible] دارد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

یک سبب هم بشن چشم تنگ گشته است

[illegible]

اندرین عالم تحقیق و لعلی ارتسکری

[illegible]

تا بود لازم بهر جسمی آهن و جوهر عرض ۰ تا بود عاری بری از عارضی یک جوهری

تیغ خونخوارت کند بالای اعدای تو کار

دشمنت را باد تشنه آب از خنجری

ای رشک خط ریحان ۰ سلطان است [illegible] بهر دل

از نشئه غم دلها ریحان ۰ جانا بگذار که این نوبت است

ای روی تو در جهان یگانه ۰ خوبان جهان بروت [illegible] تو

حیران جمال تو به تو ۰ رویت بمثل آفتاب است

محراب مه است ابروی ترکش ۰ پران کرده تیر از ترکش

بر قصد دل فگار جفاکش ۰ باز آن زلف از این عتاب است

امروز ز عشقت ای نکو ۰ از دیده رخنه خون ناب نو

رفتی پیش جفا مکن تو با سو ۰ رخسار دلت دال کباب است

جز عشق تو ای نگار دلدار ۰ در سینه [illegible] نیاز

هم نیز بدور [illegible] صید ختنی ۰ اندر نظرم یک سراب است

ای سرو ز رشک قدت دوری در دل ۰ ای روی تو به [illegible] دوری

فصل از [illegible] جفای با تو گران ۰ چند [illegible] جفا حد [illegible] است

احسن برای جمال ساقی ۰ کای حسن ستاره باد ساقی

در جسم ندیده [illegible] طاق ۰ این طاق [illegible] بر است

انجم است بدنم چه کرده از [illegible] ۰ لیکن چو سلسله تو در بند

ای لعل تو به [illegible] رخشید ۰ [illegible] روی تو [illegible] خراب است

گفت از رخ تو تنعم باید ۰ [illegible] آتش روی تو کباب

کو لاله [illegible] بر آتش [illegible] ۰ بر آتش [illegible] چه [illegible] است

ای سحر حکمای نمرودت ۰ در سینه [illegible] ده [illegible] است

رفتن [illegible] زور و قوت ۰ ای [illegible] بکام تو [illegible]

در سینه [illegible] ۰ با آنکه همی کنی [illegible] است

[illegible] سیر بر [illegible] ۰ [illegible] در کف [illegible] خطاب

ستانی قیمت [illegible] ده ۰ [illegible] لطف [illegible]

[illegible] دلم ۰ [illegible] بره تو [illegible] است

مستان [illegible] ۰ [illegible] داده

شاه [illegible] چو [illegible]

هم [illegible] مهتاب است

فرصت طالع آنکه تو رو در نظر کنی — تا بنده جز آنکه تو روی دگر کنی

خالص نبود رقیب ز زر [illegible] بنده — کالطاف خوان [illegible] کنی

[illegible] آرزوی [illegible] — گر یک [illegible] تو از آن [illegible] کنی

[illegible] — [illegible] کنی

[illegible] — گر مهر [illegible] نظر کنی

تا [illegible] از [illegible] — گر صد هزار [illegible] کنی

[illegible] — گر لطف یک نظر [illegible] کنی

چون [illegible] روی [illegible] — [illegible] کنی

[illegible] — [illegible] کنی

از [illegible] روی تو [illegible] — [illegible] کنی

در [illegible] عشق [illegible] — [illegible] کنی

اندر [illegible] عشق [illegible] — عمری که [illegible] کنی

[illegible] چاره دار [illegible]

تا از [illegible] غمزه [illegible] کنی

ای [illegible] — [illegible]

یا قوت [illegible] — [illegible]

[illegible]

گر [illegible] — [illegible] زلف [illegible]

گر آن [illegible] زلف [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] صعوه [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] غم [illegible] — [illegible]

[illegible] — دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون ... کیان باغ
برای ... ای ماه ...

ساقیا ... که جهان ... کشم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که ... جهان ... کشم
جامی از کاسه جم ده که جهان ... کشم
[illegible]
[illegible]

[illegible]

یک حکایت یاد دارم از کسی
که به هر گوش حکایت ... کسی

[illegible] اندر رای
دگر ... تنها
[illegible]
تا ... در این ... تار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه بشنیدم حکایت از خود
[illegible]
[illegible]
که برای ... شهرت ...
[illegible]

هر ... کسی
از برای خویش خواندی ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ... واقف ...
[illegible]
[illegible]

بر دوش هلالی سیه زر زره — با نرگس دو ستاره تر از فلک نقش

چشم خوش ... ساخت کشی جهان — ای که از ... سنبل ... حبش

تا ... هم حکایت سنبل

شکوه ... کس فرو بنداز نفس

این باد کشور ختن روح پرور است — یا رشک ... زلف عنبر است

زلف ... کمند جادوی ... — بر تاب ... حلقه ... چین در چین است

... بعنبر ... صبح — ... زلف ... عنبر

رخ ... آفتاب ... عاشق ... — خورشید ... روی ... ذره ...

عطر ... عطر ... — عطر ... زلف ... عنبر است

... — ... مشک ...

... جمال ...

... ز ... چه ... است

آمد ... از چشم در خواب — ... شب ... چراغ

... خواب ... — تا چند ... خوش ... در خواب

... — ... نعل ...

... — دلدار ... نقاب

... — ... مشغول رباب

... — ... تیغ ...

... مشغول است — او ... تو چرا ... حجاب

بی پرده ... نقاب ... — ... نقاب

... — ... عذاب

هر کس ... — دایم ... زلف ...

شاهین تو کجا ... دلدار ...

عاشق ... به ... نقاب

... زلف ... — ... زلف ...

... چشم ... — ... چشم ...

... — ... حساب

... — ... حساب

تا چند ... زبان — ... نقاب



٨١

تا چند چه دریا تموج باشی
مقصود ز خلقت نه خورد و خواب است
هم سوخته بسته به تنگنای بود
زان پیش که ساغر [illegible]
تا چند بپیچ و تاب باشی تا کی
ای سر شبانه [illegible]
تا چند بهرزه هرروی [illegible]
تا چند بکس دار [illegible]
تا چند بمعصیت گرفتار شوی
رحلت گذشته است [illegible]
از طاعت [illegible] معذور شده
این چهرهٔ [illegible]
از معصیت خدا [illegible]
از کار فرو [illegible]

در قطرهٔ ژاله ای برابر تو حباب
مقصود بود [illegible]
ورنه چه بود فایده زاین [illegible]
این [illegible]
از بهر [illegible] اندر [illegible]
بردار [illegible]
این [illegible]
آخر نه [illegible]
[illegible]
آخر [illegible]
زان پیش که [illegible]
آخر تو [illegible]
چون [illegible]

شاهی [illegible]
چون [illegible]

فقالت فاطمة سلام الله علیها

کی با سروری یابت قد آدم بعالم — اگر پیش تو ساجد از جان نمی شد

اگر یوسف شده از جان بگوی — بیتعل ز جانی ماه کنعان نمیشد

درخشان نمی بود ماه فلک را — اگر ماه رویت درخشان نمی شد

اگر مقصد حق سجود تو بودی — بروی زمین دین و ایمان نمیشد

اگر تیغ ابروی تیز تو بودی — ز تو یک جهان مسلمانی نمی شد

با عزّتی وصلت کی میرسیدم — اگر گنده دیده ویران نمیشد

کل ابر رحمتی نثار و جنه ال له دیدی — اگر پیشهای تو جنه ال نمیشد

وصلت کی بسروری یابت قد تابان

اگر پیش حکایت غلطان نمیشد

هر جا حکایت عالم و کامل نمیشود — با لطف راست قطع کرامت نمیشود

هر کس که از صف محال لطف بود — در راه صدق میرسد بی نمیشود

هر کس از خصال تو یک خصلتی گرفت — اخلاص از او محو ... نمیشود

بر این گدای خاک درت شهریار حسن / شد بدر از لطف تو شایان [illegible]

بر کوه زعشق تو دلی جان بلاکش است / بر لشکر عشق بلاکش [illegible]

دل افروز رخ نقاب چو ماه چهارده / بر کوه ماه چهارده جای [illegible]

گر مصحف همه از تو هیچ گداز نیست / این مصحف جهان و دل [illegible]

گر مشکلات خلق کشاید ز تو حل یقین / از تو کشف حل مسائل [illegible]

تا هست از رخ تو زر آن خاک بر شود / در لعل لب تو جای شکر شود

پیوسته جفای [illegible] میدارم / از تو و دلدار [illegible] میدارم

هیچ درست می‌شکسته [illegible] / غم دیده شکسته در است

غزل

جانی دهد هر کس که جانانش نکوست / جانان چه باشد دل [illegible]

خاک و خطاست [illegible] تن ببرد / بی زان دلبر با سلاح چه خوبست

در راه عشق [illegible] بازی کنم / این مقام [illegible] جان گذشت

[illegible]

هر جسم [illegible] باشد / با کار نقشی [illegible] کان شکست

باید ترس عریان شد از قدیم / [illegible] کان از [illegible]

تا جان عاشق [illegible] برون / [illegible] وصل [illegible]

وصل از خود [illegible] / [illegible]

وصل تو با [illegible] / این [illegible] در راه صفا

یار [illegible] باشد جفا / ز [illegible] عفو [illegible] حظ

این بعد [illegible] / کو [illegible] چرا این [illegible] رقیب

جامه [illegible] / تا [illegible] حبیب

چو [illegible] / دشمن [illegible]

چو [illegible] / در [illegible] بهار [illegible]

چه [illegible] / با خبر [illegible]

[illegible]

خمار غم ز دولت می آید بسر	هر کسی کو شسته فانی زرهست

جان جز هزار بلاد محنت است	ملک بلا که هر بلا اندر بلا

ترک من ترک من نمود است	من بر انم که ز من دهی خط

جو در برش ... روا نیست

زین به شرط ... [illegible]

زلف کجت برای تو پیچ پیچ	وین نقطه دهان تو ماند بهیچ هیچ

ای طره نگار دلم موی تا بر آر	بر روی یار بر زده ای پیچ تار پیچ

دنیا سرای ... پریشان ... [illegible]	هیچ است در هر و هیچ سر ... هیچ

مغرور ... حسن ای عزیز	دنیا بود ... هیچ

کمال ... [illegible]	... طلب ... [illegible]

کمال ... هیچ

... [illegible]

گاه غلبان خواهی گاهی پلو	گاه چای گاه قهوه با دهان

شب همه شب با صدا ... [illegible]	روزها باشد ... در جهان

با غریب ... [illegible]	... [illegible]

چه توان کرد ... [illegible]	... [illegible]

چشم بت ... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]

خرقه ... [illegible]	... [illegible]

قد الف تو ... [illegible]	... [illegible]

عدل و انصاف ... [illegible]	... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]

طره ... [illegible]	خاصه آن ... [illegible]

... [illegible]	... [illegible]

بقعه بودی از بصره یا روم عبث سیم ای خوش آن وقت که یار تو فرود آید

جان شاهین چه بگویم برسش می لطبید

چه بگویم که ماری نه بقدر یا [illegible]

قطعه

ضرار زهر ابر ز عشق باران	به زه سینه‌های چاک گدازان
بسوز سینه طفلان معصوم	بآتش دیده پیران مظلوم
بشام تیره ایام اداری	بصبح محنت شام جهوری
بیا ای یار ای شب زنده داران	بامید دل ریش داران
بآب دیده چشم یتیمان	باه دنباله شام غریبان
بسوز سینه معشوق دلدار	بزناله‌های محنت اندوز
بدان راهی که از جان و دل آید	بدان جانانه کز جانان بر آید
باه دودی روی یار ابرو یاران	بجوش سینه جاک خوبرویان
بکاه عیبت یار بی نشان	بکاک نوشته اروی عزیزان
بتار زلف جوانان پرشور	بجعد طره زلف سوشتر

بجوش تیره محو لی جمشید	برلن رطفلی در جهار ریه
بساعتهای بلور رنگ [illegible]	بیارید سرخهای خوب رنگن
بدان زیست [illegible]	بدان رنگانه بستان
بجوش سرمه ترک خطایا	بناف سینه [illegible]
بتیر غمزه مژگان [illegible]	بشمع روی آن شمع شب افروز
بسیر قدر [illegible]	بجای طلعت ماه جراغان
بلوح سینه معشوق پاکان	باه دنباله اندوه پاکان
بساقهای مجموعان [illegible]	بطاق ابروان طاق [illegible]
بیدگوهر [illegible] مخمور	که یار [illegible] ار کرد
بلبل نازک لبان [illegible]	که یار [illegible]
زاری [illegible]	ز ابر [illegible] غم [illegible]

رباعی

هر صد اگر گوه کندن تیشه فرهاد دلو — دلو داوری برار سر لو سر مرد دلو

گرچه دلوم برلو آن بوی امان — هرکه میرسد که دلوت دلوایم دلوده لو

شام هجران تو دلواری صبح وصل دلوده عوکول — دلوم ار ابجر تو با تسدر ابجر دلوده لو

لیلی اتررر است مجنون گرفتار تعب — دلوده مجنون حسن بعض ار جوانی دلوده لو

لیلی وقت منی و من جه مجنون توام — ماله ام ار ده جلا بیاری ارکت دلوده لو

ماه کنعان ساردلی نعقص مثلا — دلوم و دلبری ایمه تمامت دلوده لو

ماه من سائلین وی بتر دلیلیس هزار

ماه زار زین ماه جز از عشق دلوده باکی لو

ای شمع شبستانم وی بلبل بستانم — با یار تو در گلشن چون سرو گلستانم

تا روی ترا دیدم مهر از همه بریدم — خورشید کلابه من خنده جانم

ای لعل تو باده وی دلبر مشکین مو — از حسن تو لای ای جانم و جانانم

هر کس که ترا دیده جان از عشق تو گوید — جز کعبه تو نبود اینجا ای ایم دیم ایمان

از گوشه نعلی در زیر گیسو — هیز تو به از جنت این ای در دلم ولی

گلشن از حسن تو بی بهره نشد — نیکه که ز عشق چمن جان بدانام

از هجر تو چون شب بی مه ماهره دل شد

در جنگل غم یار بسی گشته که ندانم

فراق خال لب تو ای بدیع جمال — شبیه لقمه زو زنبت است جهال

بهر گلی که بهم برلب رزره لطف — ز خال تیره برابر آمده ز لال

رواست اگه بلولم تو مظهر حقی — که هست حرف تو بتر از حسن جلال کمال

یکو بیت بکی لوتی کن لیک برکج — که ماه سینک بدالله قرین رحیم زبان بلال

ولی من به که دارم که رخ ترا عشق — فراق جمهوریت تو دلبرم همچه مثال

دی سبز رخ با جلوت ارزه — همچو بی بسا که لیف کمال

خطا تشکله بر عبرت شکوه تشود — دگر نه قانتی محبوبم عصه های جال

سراسر همه تمایدم جوادی بر خو — چرا که قهر رهبر تستمن برد زرد حال

همی تا زنش آمدن رو دی لطف نظر

در هر جشن گهر بار زرد گلاه باز

ای نگار سرو قد باوفا | از ره یاری نظر بر ما نما

همچو هزاران بار دیده جور تو من | بیدلی مسکین زرم ای مه لقا

هر کسی را یک کسی باشد مرام | نه کسم جز تو نیست جانا دلربا

من چو پروانه ز شمع روی تو | حالت جمله زار ای جدا

از چه آخر دیده‌ام در این بار شد | تا که مهرت ز روزن آسمان

رهنمای کن مرا ای تنگ خاک | تا رهم یابم از قید و بلا

همین بینید از بلا هیچو جدا | گشته بر بالای تو من مبتلا

گر تو خواهی از بلا در دفع تو گی | کن بران بالا نظر تیر بلا

همچو چه خواهد بلا نازل شود | می‌نماید از زمین [illegible]

قد و بالا چو بلا باشد نقش | صد قیامت خیزد از بالایت با

همه که خواهد ز قیامت وا رهد | باید بشر از جان خود بر جان بلا

همین تو هم شاهین بلا بر جان جگر
تارها گاه یابد از رنج و بلا

سرو جان بار خدای قدرت است | ای بقای جان و جاه و شرفت

میرساند ملک از فیض بیشتر | گر رسید بر هیچ بر قدرت

بجز از هیچ تو در هیچ شد | بر دل بر دوستی راز نظرت

آدم از بر توست آید بو جهی | شد گرم بو جهی ازت

دست امید مرا زانکه ز لطف | کار ز رحمت بعهده‌ات الذت

بر در منزل مسکین حقیر | که چه باشد کیفیت حضرت

حرف ذات زانکه شاه خاک
باید زانکه بر او استد کنف

حب الهی مجید دلم طالب است | طالب است که [illegible]

ملک جمله طلب در شب و روز | ناله شب روز کند بر رحم

مشت خاک است و دلش تشنه لقب | زمین [illegible] است و [illegible]

نقش محبت بر او دار از عشق | عشق جنت و دلش زانکه عدد

ملک بجز محرم اسرار اله | عدد عدد است چه داند چه دارد

بجز از نقش و ظاهر دل | می نفهمد چه است و چه بود

حسن بود قلب تهی از کم و کیف ❊ کم و کیف از دو طرف در پهلوست

رنگ نمای نظر بر رخ دوست ❊ تا ببینی که رخ او چه نکوست

خوی خود را بهل و خوش [illegible] ❊ تا بیابی تو مرا او را که چه خوست

رو با خلاص تو اخلاص بخوان ❊ تا بعین بشنوی مغز ز پوست

اندرین راه نگهدار ادب ❊ گم شوی تا کم از موست

بار بر خاطر خود راه مده ❊ ای که در هر دو جهان یار تو اوست

رفیق خوب ز مصحف شاهی
نکوتر است اگر روشناست

آنکه دلم بسته پریشان او ❊ جان بفدای سر و بالای او

کفر پریشان چه ز زلف چو شب ❊ صد چو من از حسب پریشان او

زلف چلیپا به رخ شب شکند ❊ کی رسد دست به دامان او

بسته بر رشته زنار گشت ❊ جان بفدای لب خندان او

خاک در او گشته بصد بار دل ❊ هست سرم در خم چوگان او

دل ز غم و ملک بکف آورد دلم ❊ هر که نکار است ثنا خوان او

[illegible]

شب قدر است بود وصل دوست ❊ پر بسته ام از غم هجران او

گر نبد لطف خدا یار من ❊ ره ببرم بر در ایوان او

راز دل خویش نثارم تمام ❊ شرح دهم دفتر دیوان او

گر کشم عالم و قربان رواست ❊ در کشم بنده قربان او

در دل جز [illegible] دهان خرند ❊ همه به طلب در دکان او

عقل بریده است طمع از لبش ❊ عشق کشیده است به میدان او

عقل زند بانگ که چندین مکوش ❊ زانکه نگردد دل سندان او

عشق کند ناز که شاهین بگو

غزل است

جان من و جان من و جان او

جوان تن از دم نوروز عالم ❊ جهان ز اهتمام ظلم برفت در جمعیت

کنون سلطان فریدون ... ❊ سردی را بر ...

به مهر و محبت بر عظام الله ... ❊ نماید ابر ...

معطر مشام از نکهت ... ❊ نسیم ... دارد ...

مشکین عروس غنچه ... ❊ صبا گسترده از فرش ...

دم عشرت است و فصل گل کنار جام [illegible] / می و معشوقه در بر [illegible]

کنم تا ماه آن [illegible] اگر بخیزد [illegible] / عزیز ملک و [illegible] سکندر [illegible]

گل نورسته [illegible] / امیر [illegible] میر [illegible] خان [illegible]

ستند در وقت [illegible] / زنند در گاه [illegible]

معلق گشته [illegible] / حمل [illegible]

بنات [illegible] / زمین نقش [illegible] گشته [illegible]

مبارک باد [illegible] / همیشه [illegible] جمع [illegible]

زمین [illegible] / همه [illegible]

که باشد عمر و [illegible] / همه [illegible]

چلیم [illegible] / زحور [illegible]

[illegible]

نمی رسیدم از عشق [illegible] / که [illegible] جلوه [illegible]

حباب [illegible] / جمع گشته [illegible]

[illegible]

بفکر [illegible] / [illegible] زلیخه [illegible]

[illegible] / [illegible] جهان [illegible]

نگاه [illegible] جهان [illegible] / که [illegible] عالم [illegible]

[illegible] / چه [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible]

معنی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] جان [illegible]

لا [illegible] / [illegible]

بجدا [illegible] / چه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / زرنگ [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

باده از دست یار میریزد / وز لبش چشمهٔ شکربار میریزد

هر که در گلستان تو آید / بلبل از شاخسار میریزد

سرو در پیش قامتش [illegible] / بهر دیدار [illegible] میریزد

مشک را قدر و قیمتی نبود / پیش از آن طره تار میریزد

با که در دست [illegible] رم آید [illegible] / [illegible] از دل قرار میریزد

چشم مستش که [illegible] / جان ایشان را [illegible] میریزد

زلف [illegible] / غم بمن غمگسار میریزد

گفتمش ای دلبری [illegible] / یار بر یار بار میریزد

گفت بر خیز [illegible] / چمن نشنید که یار میریزد

خنجر جان شکاف [illegible] / [illegible] هزار میریزد

چشم [illegible] / گفت می [illegible] میریزد

[illegible] مست [illegible]

طبع شاه [illegible] هزار میریزد

[illegible] در آید بحجاب / [illegible]

گاه گاهی [illegible] / وز دگر سو زلف [illegible] نقاب

ماه رخسارش [illegible] زلف / ور نهان [illegible] غراب

[illegible] چشم مستش [illegible] / در جهان افکنده [illegible] تراب

از لب [illegible] خنده [illegible] / ور [illegible] بیند از خواب

طاق [illegible] / [illegible] زیر لب دارد خطاب

با خط [illegible] زیر لب همچو [illegible] / [illegible] رفته خواب

عمر بگذشت و نکردی [illegible] / ساغری [illegible] جواب

[illegible] / خوش [illegible] همچون حباب

[illegible] / [illegible] سحاب

[illegible] / [illegible] عقاب

[illegible] / [illegible] حساب

از لب [illegible] نقش [illegible] / گاه [illegible] کباب

گاه [illegible] / طبع [illegible] عتاب

تا که [illegible]

عشق زد با شکار انبر ضمیر تو شرر | با جهان بار [illegible] تو در [illegible] عذاب

زیر جامه از آتش برون نما | تا که ظاهر گردد آن در [illegible]

چونکه شد از آتش گفته [illegible] | کوی [illegible] نه چه باب

عشق مجنون گشت زان [illegible] | بر خطاب [illegible]

ها [illegible] باشد [illegible] | در [illegible]

قصه [illegible] در [illegible] | [illegible]

گفته شاهین [illegible] بود روان اندر عتاب
مردمان [illegible] دارد عذاب

ای تو از جهان زوال الله | طالع [illegible] الله

[illegible] رخ [illegible] گفت | زلف [illegible] الله

نه [illegible] عشق [illegible] | دیگر [illegible] الله

[illegible] سرو [illegible] | سرو [illegible] الله

[illegible] نظر [illegible] | [illegible] الله

[illegible] | تیغ هلال [illegible] الله

[illegible]

هر که از اخلاص [illegible] تو [illegible] | در [illegible] جهان دال [illegible] الله

این جبروت و جلال را که تو داری | هیچ شاهی [illegible] جلال الله

کشته [illegible] | روز قیامت در سؤال الله

[illegible] | بنده [illegible] زبان الله

آهوی چشم تو [illegible] | آهوی [illegible] غزال الله

لعل لب [illegible] آب [illegible] حیوان | چشمه حیوان [illegible] زلال الله

[illegible] مشغول
[illegible] الله

چو چشم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از جان [illegible]

[illegible] | [illegible] جمله [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر نیک و اگر بدیم بنده باشیم — اگر یار دارد که ما یار داریم

اگر کافر اگر گبر و مسلمانیم — بهار است که [illegible]

اگر داند رقیب و گر نه داند — خدا داند که من عاشق تو هستم

چه حاصل است بهار رادی پر برد — تو تشکن دل که من دل را گشتم

هم از تو شیر و هم از تیغ تو یار — ز بعالم هیچ بودم بر منتم

تو هیچ منظور است اهل تو امانحق

ترک خط ترک فی خیال برارد — که از مه ما بی نکس تحسن

دلبرا از بار غم چین چنین — ملک [illegible] داد گر بلال

چون محمولی بیار حزن — که زار از گار [illegible]

وصل [illegible] طالبیم همه روز — غیر و ملالت دلم حاضر

برم سلاس لطف نکه نظر — چه که حر لطف تو [illegible]

حق صفات تحقق درهم نمه — [illegible]

فرد حیات تمام به نه جهان — [illegible]

درهم درهم

درهم و زنهار ریست و ریغلی ولب — چو در فنی دارم جلال الله

شرط و وفا نیست تر که عهد تو — جور و جفات بکرز دال برارد

چشم تو نکته بلبل لقبانی زار — به اول شاهین بر قفای برارد

برلشم بر ریشم بر ریشان — نه دل دارم نه بر دارم نه جان

همه شب تا سحر از هجر رب — ب زنم با غم دوباره داغ فغان

چو باران قطره قطره از دو چشم — همی ریزد همی ریزد دولان

نیه روز دم از غم تار و تیره — شب روزم زهجرت گشته بنال

زسیم غم رفیق د توسم غم — غمم با دیر غمم شد یار و یاران

رفیق نیم تنهائی بهر غم — اگر غم الغم حسن کنج پنهان

عمبر عیس شاکر [illegible]

زبت عین کو [illegible]

بر زلف چه دل در هم شکسته — دلی عاشق چه زلف شکسته

نگار جان من خیر صبح — که حالم چون زلفم درهم شکسته

زهجرت دامن صبر شکسته — چه گشتی بر تب و دل شکسته

تفقد کن زانی سلاطین کهکور — چه جهل بی او از غم شکسته

الدای یار مشک جعدکای — سودای بر زرفن ران بهشته

بلو باشه فرین شانکای — تیاری یار ای از ابن برکشته

بکنج غربت دیابا غصه دغم — نشسته یار صحبت نشسته

تو بی گوشه چنین نفر — ابا دراران خوفن برکشته

دوستان ای برادران من — زخم دلی یاب برکشته

رفیق غصه دغم کشته شادی

چه مرغی نیم بسمل پر شکسته

پیوسته زبس فرقت د هجرانم — در دست فراق سال خداد هام

در آن طلبی که دلم دردی — یارب برسان ماه باران در هام

از عشق توای صنم در تاب و تبم — در شوق توای طبیب بو تیمارم

بو تیمارم مقام من ویرانه است — در کنج الم چه کنج در ویرانم

گفتم ز بلبل بلبل ای مکس بیار — نشنید دنهم پا سروسامانم

من لقش به در ه ای جاع ای یاران — کز غم که بنه درغم دنیا وانم

از غم بغم بخدا رحیف ای یاران — مهجور و فتو بفرقت یارانم

ادران دلان جواد

روزان و شبان طواف کوی تش دارم — چون حلقه بگوش بر درش دربانم

تا هیچ اگر به حوال وصل یار آیت

و ربهر یکه کش کان بود ربانی

ای کار همه زتو فراهم — رباعی — ای مرهم جمله مرا سم

زان هیچ که هیچ ارزوم — دله — از روی کرم دعا ارزو یم

اگر کار یک کسی راست شود — زد بکار فقلت به نقصان

امید مرا بعده کمک — دله — اگر چه هر کس نیک کمک

بس نقش لاره او داره کشت — نیر بی چراغ ز که بر من گذشت

بر اید همه اگر چه با زهره ام — دله — دلبرا تو بای قسمت با زهره ام

ای خالق خلق و عالم غیب — رباعی — ما هم دی دعا بی عیب

ای از نظر تو کار ما راست — او را بغم تو ار چه ما راست

نه بر همه لطف تو بر کو — رباعی — کس را مثل تو از بیداری رد

رحم آر که جمله بید ارا — رباعی — سرمایه امید و بیم دارا

قطعه

بنویسم نامه از غم دل | [illegible] که در اندرون خجل

نه به پیری حال و احوال [illegible] | نه ز لعل و از لب و لعل [illegible]

از امور راست تند و درد [illegible] | حالت امروز و دیروز در حال

از زبان ساعت و دم [illegible] | فارغم که از دام غم از غم

غم آتشین بر سر [illegible] | غم رفیقم در ره و در جان [illegible] است

همدمم غم [illegible] غم [illegible] غم | نیست غیر از غم مرا اعتبار غم

غم دوا دارد [illegible] | [illegible] جان من [illegible] چه شر

[illegible] | [illegible] غم هر دمی [illegible]

[illegible] غم [illegible] | [illegible] [illegible]

بار [illegible] باشد نعم | [illegible] [illegible] نعم

[illegible] غم | [illegible] غم [illegible]

[illegible] غیر [illegible] | [illegible] [illegible]

غم [illegible] | غم [illegible] دیده [illegible] بود

غم بود [illegible] | غم بود محبوب [illegible] خواهم

غم بود [illegible] مرا [illegible] خواب | غم بود [illegible] مرا [illegible] جواب

غم بود هم بستر و بالین من | غم بود هم [illegible] و هم [illegible] من

غم کند غمخوار [illegible] | غم کند [illegible] [illegible]

[illegible] غم [illegible] | ز غم [illegible] غم [illegible]

غم علاج درد [illegible] کند | غم علاج [illegible] [illegible] کند

غم [illegible] [illegible] | غم بود [illegible] [illegible]

غم خوران [illegible] | غم خوران [illegible] [illegible]

غم [illegible] [illegible] | غم [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] غم [illegible] | [illegible] [illegible]

غم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

چه [illegible] [illegible] | چه [illegible] [illegible]

چه [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

چه [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

چه کاشانه‌ایست که ... [illegible] | خبر ز ... [illegible] کاشانه

چه کاشانه‌ایست که ... [illegible] آمد | شکیب و صبر و ... [illegible] ز ران کاشانه

چه کاشانه‌ایست که ... [illegible] | تمام آتش ... [illegible] کاشانه

چه کاشانه‌ایست که ... [illegible] | که ... [illegible] کاشانه

... [illegible] | ... [illegible] کاشانه

... [illegible] | ... [illegible] کاشانه

... [illegible]

... [illegible]

... از در درآمد با حجاب | در ... [illegible]

تا ... [illegible] | یک طرف ... [illegible]

... [illegible] | نغمه ... [illegible]

... [illegible] | روی ... [illegible]

خواب ... [illegible] | ... [illegible] خراب

... [illegible]

... [illegible] خراب

گر ... [illegible] عشق ... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

ای از شراب عشق مستم بیلا | مست از جام الستم بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | از غم ... [illegible] بیلا

فارغ از ... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

این ... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] عشق | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible]

توبه ... [illegible] | ... [illegible] بیلا

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] حسن رویش | ... [illegible]

ای جان لعل غنچه‌های خوردی | خوش خندی ای از آتش بغورش
روی گلت دلبر نازک شکن | در کنج محنت لطافت دهرش
ملک دل بر دل ای شکر جهان آرا | کاین دختر رز نگر چه بی‌نوش
بر تار نالهٔ ز نغمه می‌بینی | گوید همی کاتش می ازین دلکش
در بکر رو دست بیافز | رطلی می ناب گیر بده زآتش
تا با شدت جان اندر آتش کوش
کز حور بهشت ماهی تو نگار خوش

از دولت زمانه دارد و شد آزاد | وز دولت حقایقش داد و فریاد
هر جا که چه قهوه‌ای بود مراد | مردانه نماید نکش را جاد
گر نام وصف وزین حق را | رنگ نماید تکش را خاک
دلوش ترین عشق دانی | کمند جهان تحو اطرش بند
زان قهوه وزان حبیب نه دلد | صد شکر ز دل و می نه ادله

باده بده ساقی از تلخی
کز تلخی او نماند رنگی

زان قهوه فلک که پرده رفعت است | کو زانی جهان را جان نعمت است
که تب دهد که دهد ثرت | هر کام مراد شان رحمت است
دام زلفها مراد [illegible] | رنگ دخالش ان دشمن است
همچنان ز حسنت ها بقدر آن | هر از فرح زلفش بیع عشقی است
زان قهوه وزان حلب که دله | صد شکر ز دل و می نه ادله

باده بده ساقی از تلخی
کز تلخی از نماند رنگی

رفوان او کار رحمت آمد | کیری [illegible] جای بهشت
رضوان همی آن خم اراد | لب غنچه و لالهای زلف
آید سر شکر فخانم | در باده نماید بهشت
ریسمان و در بغت گرفتم | از آتش تیری از رخ ارشت
شیره جای از لگدکوب | شه که دریش فاتش بکشت
زان قهوه وزان حبیب خه اراد | صد شکر و دارم خه ادار

باده بده ساقی از تلخی
کز تلخی از نماند رنگی

صد مرده رحمت آمد | از ره بت باخطاب آمد
در لعبت شوخ شکر زن | بی ره مر زاد طراب آمد
گنجشک رای دور خطرات | شاهین شکر عقاب آمد
ایشان هنچ ندارد | زان ستان مرزان خفت آمد
ساغر کشف زیب غزال خواه | باجک زند در نات آمد
ریحان غنچه چه ابرار آن | زرخان حق غذات آمد
زان قهوه وزان حبیب خه اوراد | صد شکر و دارم خه اراد

باده بده ساقی از تلخی
کز تلخی از نماند رنگی

خوش است صد دو سیکه خوش است | دردی کش از همه درد و خوش است
از دولت جهانیان حق تعلیم | شمشیر که در پیش دست است
کعبه صنما زاده ما است | دست چه و بهشت چه کنش است
رکعت حراب آن یا | تو شاه و تو آن شمشیر است

رسید از زمانه که غنچه [illegible] افزون از رستاره [illegible]

ان چه ورزان صبح خدا داد [illegible] سکر و دارم خدا الله

[illegible]

وقتی رفقای انسان [illegible] مقصود جهان

ساز سفری نموده بر پا [illegible] و دارم کمکم [illegible]

از طهران سوی مراغه رفتم — پس غم ز مراغه [illegible]

افتاده مرا بدان [illegible] وکار — از گرد [illegible] عار

شمشیر [illegible] — پس لذت [illegible] چشیده

بر فوج [illegible] — تیغش [illegible]

[illegible] — بر زخم [illegible]

چون [illegible] — با زان [illegible] خراشه

[illegible] — [illegible] و تدبیر

که گوید این سخن [illegible] سلطان — که [illegible]

که این [illegible] — که آن [illegible]

[illegible] — که [illegible] آن [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

همش [illegible] — [illegible]

[illegible] — ما نه [illegible] کسی را

همش [illegible] خدای داد است — [illegible] داده است

[illegible] — [illegible]

دریا [illegible] — افزوده [illegible]

در شهر [illegible] — [illegible]

[illegible] — این گره [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — در [illegible] شکسته [illegible]

که [illegible] — که [illegible]

القصه [illegible] — [illegible]

[illegible] حضرت حق — [illegible]

[illegible] — اندوه [illegible]

بالدش [illegible] خریدار — جانش به [illegible] دیدار

[illegible]

ای [illegible] — [illegible]

یا دین [illegible] — یا [illegible] دنیا [illegible]

[illegible] — یا [illegible] توفیق [illegible]

[illegible] — [illegible] خلق [illegible]

تا چند در این وطن و تقلین با چشم حیران | حیرانم ز رفع و مرا بغلط فی کن
رنگی ز رخی تو زعفران رو کر [illegible] | رحم تو عظیم است و مرا بغلط فی کن
[illegible] در این داد پر گشت ریا | تا چند زدم راه مرا بغلط فی کن
هر کس با [illegible] بر در راست روان [illegible] | بر لطف تو مرا بغلط فی کن
[illegible] تا [illegible] که از خود | با کار مرا از [illegible] مرا بغلط فی کن
غیر از تو کرست [illegible] رفلاق | کو با [illegible] عرض مرا بغلط فی کن
با [illegible] بر رفانه هر کس | کای خواجه در اید تو مرا بغلط فی کن
صد دل [illegible] جهات [illegible] | یا دست [illegible] تو مرا بغلط فی کن
با [illegible] جهات [illegible] | با سر [illegible] چشم و مرا بغلط فی کن
[illegible] کار است [illegible] | [illegible] کار [illegible] مرا بغلط فی کن
حاکم تو درست [illegible] ضعیف [illegible]
لطف [illegible] کن و بغلط فی کن

دل مرا از تو [illegible] کی [illegible] | غیر از تو کسی دیگر بجویم
[illegible] | جز راه وفا [illegible]
[illegible] باشم | [illegible]
بر روی [illegible] تو دلم بند | همه [illegible]
معشوق [illegible] | در حضرت [illegible]
بر چشم [illegible] دید | در [illegible] نشسته [illegible]
شاهین تو الکا حریف [illegible]
از عشق [illegible] بگویم

[illegible]

[illegible]

هوس برلب است بر در آن چار حلقه زنم / بر در خال لبت قفل کلیم آرزوست

نزالمنت زکیا ترا چه شد نام / ای بر فرنگ فرنگی دبیر سمرقند است

مرا یقین که تو از بصریان خوردی شیش / که بردی آب شیره از شکر خواست

ببرده هوش هاش نظر میکوید

نه بردل است که بر رو و دولت است

الغرض این همه در دل است پشم پشم / عزت و دولت همه پشم است پشم

احتشام و منصب دنیا اسمی / گو جهی بنگر همه پشم است پشم

بزر و سیم جهان غره مباش / کان زر و سیم همه پشم است پشم

الغرض از فقر و فاقه هم منال / فاقه و فقرش همه پشم است پشم

مال و عیال ای پسر زن و عیال / دل منه کاین همه پشم است پشم

آن یکی گوید پسر خواهم ز الله / وان یکی خواهد همه پشم است پشم

آن یکی اسم تو را آقا نهد / آن کسی خواهد همه پشم است پشم

دیگری با خطابت میر کند / جان بابا همه پشم است پشم

گر بگویم شرح دنیای دنی / شرح او افسانه‌ها همه پشم است پشم

رو تو کار با خدای خویش کن / غیر از او یکسر همه پشم است پشم

هر کسی در کار خود چون خر بماند / این خر و بارش همه پشم است پشم

چشم عبرت باز کن حق را ببین / غیر حق یکسر همه پشم است پشم

حق ببین و حق بگو و حق شنو / غیر حق سست و فنا همه پشم است پشم

از حقیقت با یقین بگذر ز ظن / قال و قیل و ظن همه پشم است پشم

در طریقت همچو غواصی بکن / غیر آن زمره کان همه پشم است پشم

در معنی شریعت راه شناس / غیر این راه همه پشم است پشم

این سخن را که نشنیدند و ندانستند ایشان که / تنگ ... تا با ... همه پشم است پشم

این سه یک محمود و احمد با علی است | آنکه ملعون لعین پشم است پشم

حق حقیقت دان شریعت مصطفی | با علی با شاه طریقت وانهمه پشم است پشم

تو از این الفاظ میتوانی شناخت | در حقیقت این همه پشم است پشم

غیر این سه یک سه دیگر به یاد | آنچه گویم همه پشم است پشم

حضرت [illegible] سطیس سعی | کن بقا [illegible] همه پشم است پشم

این سه هر یک صاحب نور و صفا | آن سه نا [illegible] همه پشم است پشم

این نه تقریر و نه تحریر است | گر چه تقریری همه پشم است پشم

فاش و ظاهر کرده‌ام [illegible] | [illegible] است و همه پشم است پشم

گر بخواهم این بخواهم [illegible] | [illegible] است و همه پشم است پشم

[illegible] رو نوشت های [illegible] پشم [illegible] پشم است

[illegible] کاخهای دلجهان پشم است پشم

که ز دنیا که وفا دیده است [illegible] | طالب آنم که [illegible]

آنچه آلوده است [illegible] | دشمن خویش است [illegible] پیش

هر کرا اقرب بود خویش [illegible] | هر کرا ابعد بود دارد [illegible] ریش

ای کسان دایم [illegible] | همچو کوران [illegible]

گر دهی هم جان و هم مال [illegible] | نه لال [illegible] نه [illegible]

این [illegible] از قول [illegible] | [illegible] تا [illegible]

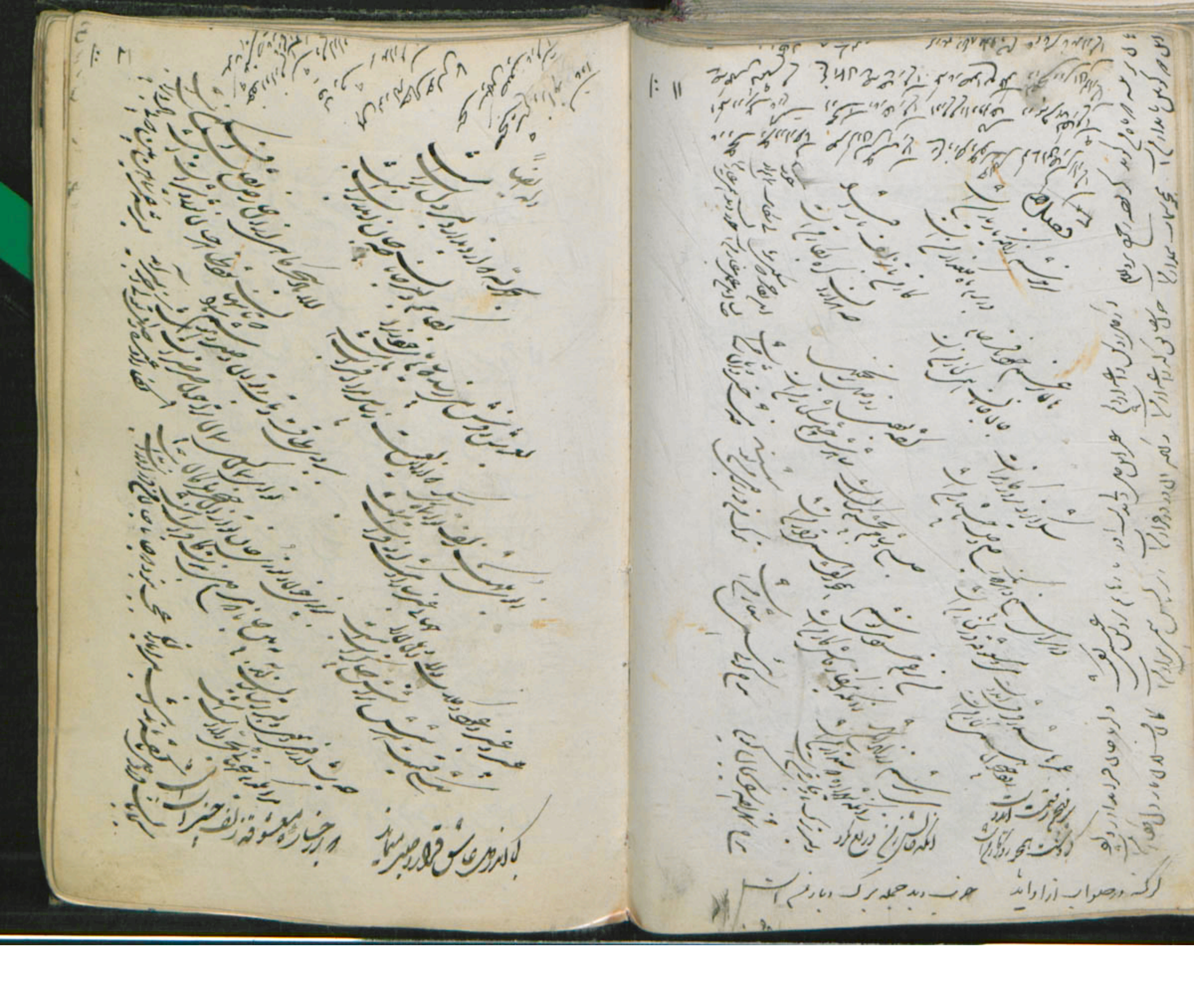
گر [illegible] است [illegible] | و [illegible] دیگر [illegible]

کاش [illegible] | همچو [illegible]

نه [illegible] تا تو [illegible] | نه [illegible]

[illegible] خلوت [illegible]

ای [illegible] هر دم [illegible]



ای قمر طلعت فرشته خصال — دلبر حور زاد ملک تمثال

تا بکی از منش نهان داری — لعل یاقوت و آفتاب جمال

زر لکهای باحشت کار مرا — چشم میگون چو آهوی غزال

ستمندان وادی عشقیم — تشنه کامان آب زلال

مشک بیزد عنبر افشان کن — تا دم بوسه برد نسیم شمال

سگ از بزم [illegible] — گرد گشت [illegible] بلال

افگن زلف [illegible] — از من [illegible] سیه [illegible]

روز و شب را [illegible] — تا که [illegible] و خیال

داد از آن خالق [illegible] — [illegible] گرفته و صال

زکجی زلف جور و ظلم تا — [illegible] ازل جلال

زان تراب [illegible] — تا [illegible] مقام عزوجلال

زان تراب [illegible] — تا قیامت [illegible] زوال

دستگیری [illegible] — دستگیر تو از [illegible]

تا [illegible] — همه [illegible]

جرعه جرعه [illegible]
زان [illegible] زوال

در دایره [illegible] چکنم — این چرخ [illegible] چکنم

گر جام [illegible] — [illegible] چکنم

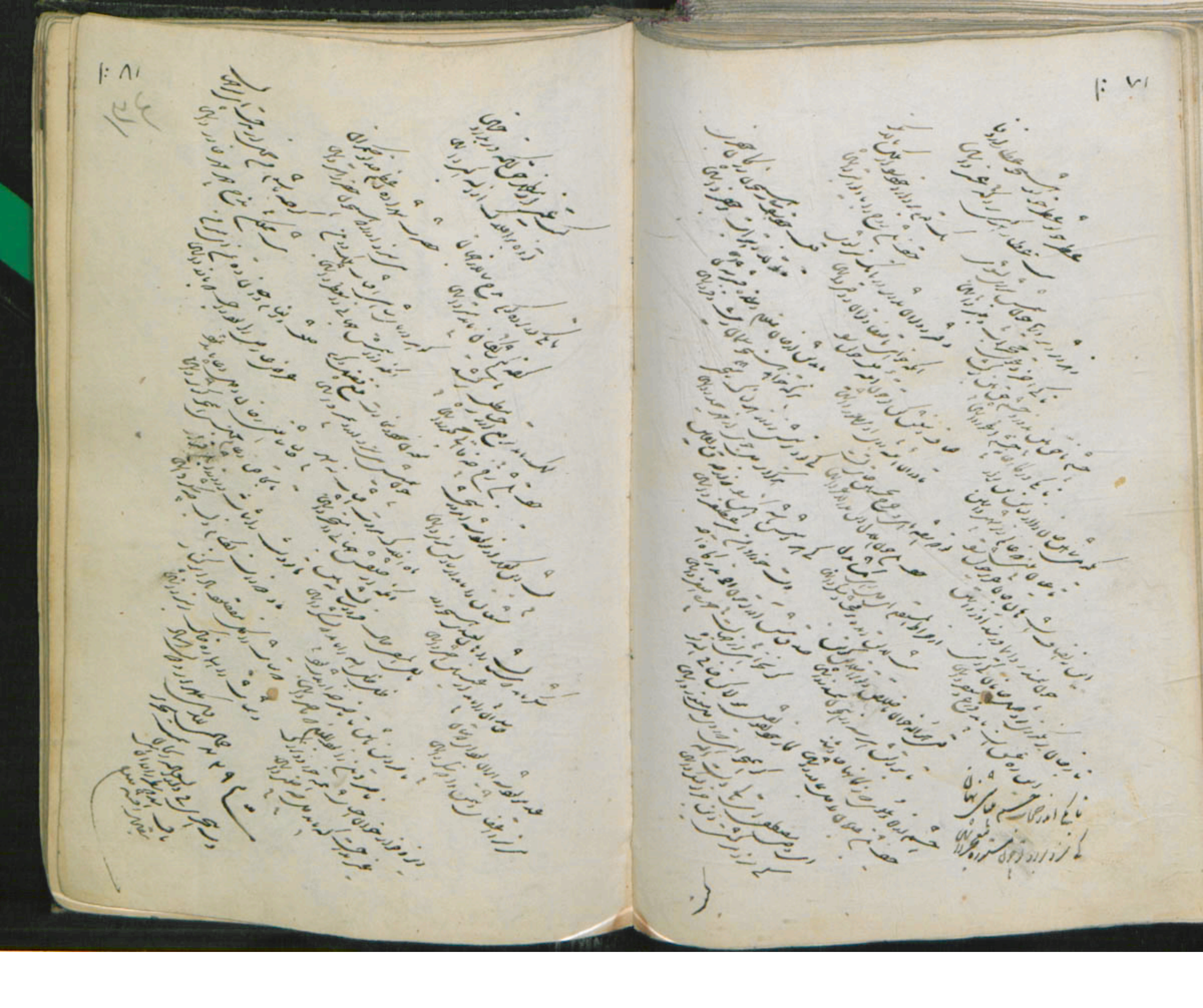
از [illegible] — از [illegible] روح [illegible] چکنم

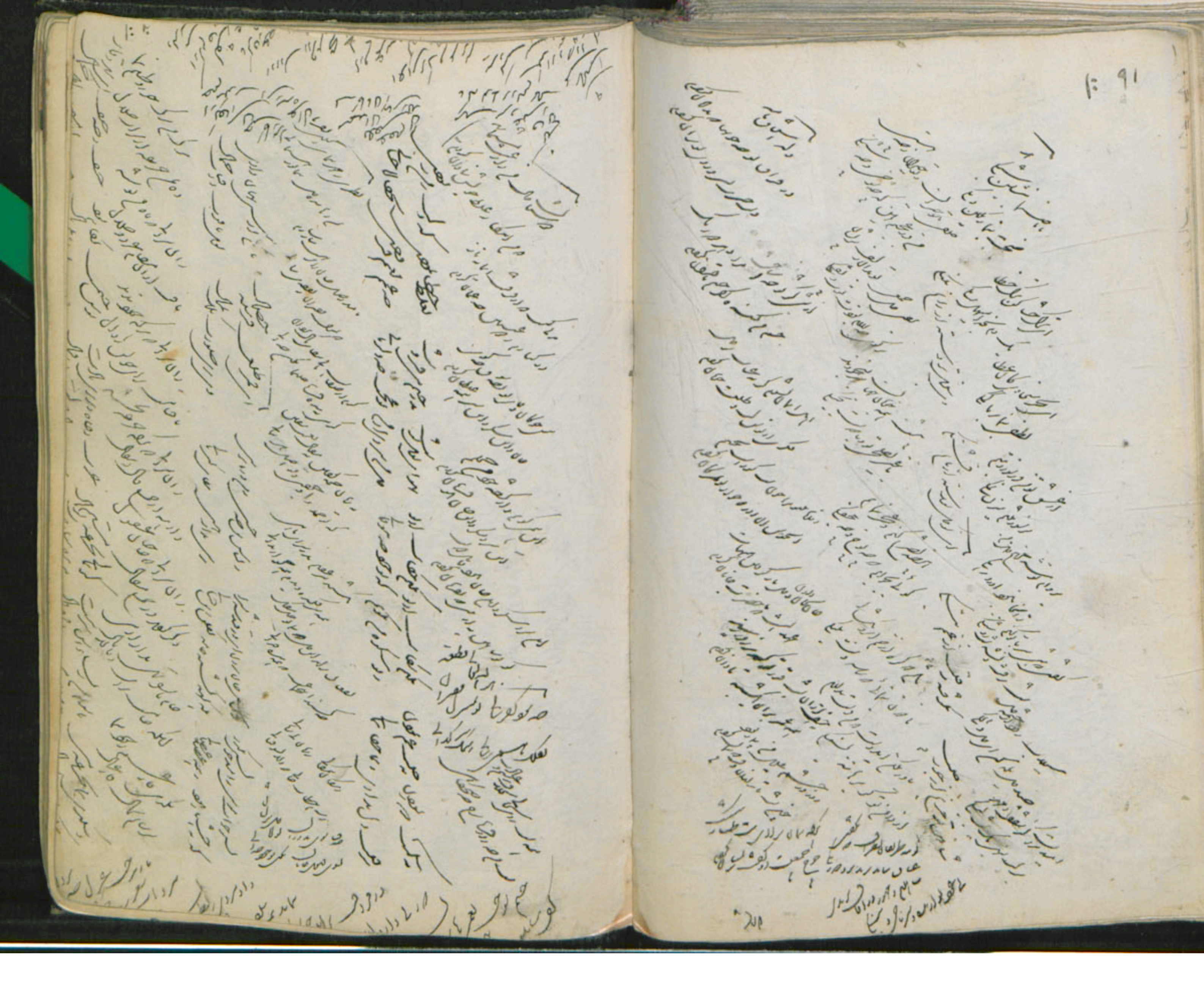
[illegible] — که در [illegible] چکنم

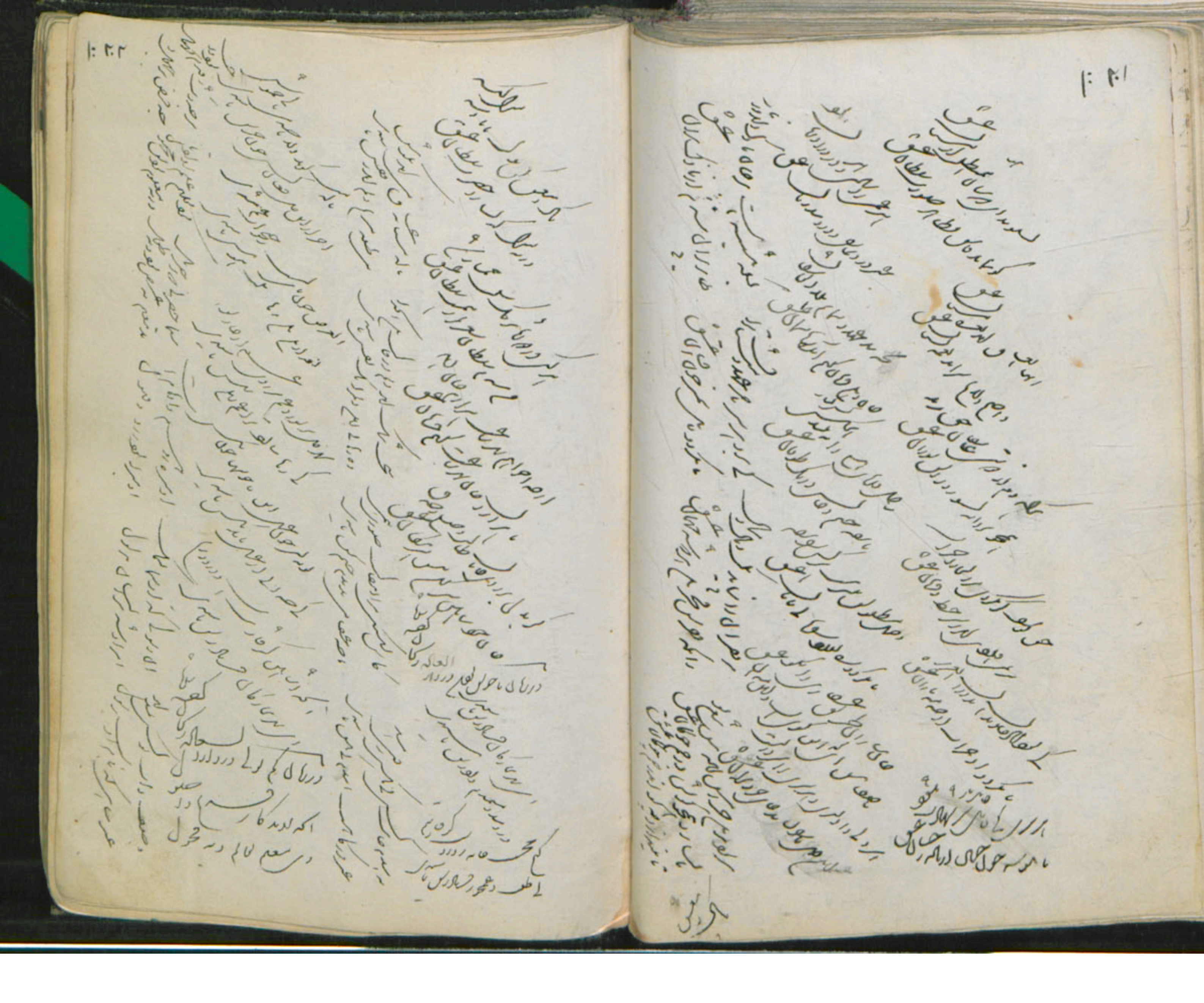
در وقت زدن نغمه [illegible] — گر یار [illegible] چکنم

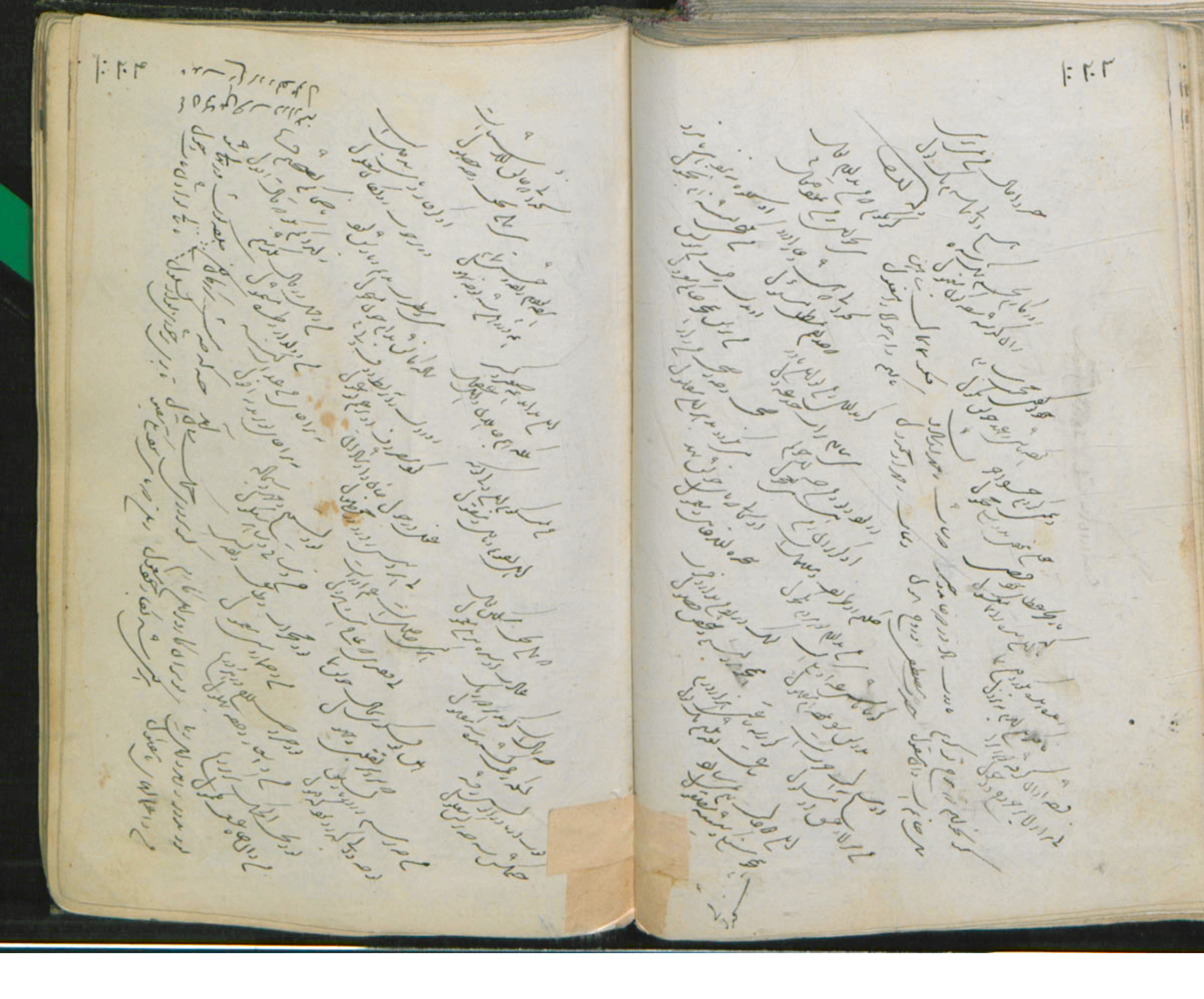
معشوقه [illegible] افتاده — [illegible] لایزالی چکنم

[illegible] تو دریاب
افتاده [illegible] چکنم











[illegible]

دو نصّاً

[illegible]

[illegible]

دللی سیما نازکی تیره تو بر ناز — هر کس که بکشی بازید من که بیچه نازم

گردش نگاهی و دشمنی فاش کیفیتم — چون گوی چه سر کار گوی کمان تو بازم

تو مهر جهانی نوری زرخ صورت ماه — شاهی لطفای دهن زنخ عمر درازم

ولہ ایضاً

بنمای مهر یار را کیدی و ساز باش — با کرد آن عشقت بعضیم همراز باش

غمزه و ناز رعتاب آنکه ترا مورد پسند — رو تی از زنده خوانده بی شمار باش

هدف بر کنار زنی و در رنگ ناب خوی که — خوشتر دل تیغ جوی رکفان قر در ادوار باش

ترک حرص شهرت زنجیر دغرا خود شناز — تا که حق گوید که خوش انگار و خوش گفتار باش

حق بیدان و حق بگذار و حق بگو حق شنو — چه بقیم چه وصفهای چه هیچ و چه تیر زار باش

ساز مهر برای حق و صفا را باز کن — دوستانا دوستان دوستانه ساز باش

عقده ها باز زنجیر تا رهی شاهای نفور — تا که گوید تو فا یارد دی دساز یار باش

ولہ ایضاً

هر کس از عشق چه شی و بهانه دارد — همچو ببلی بیرش شور و فغانی دارد

پیش محرم کی در حرم نرم آنکه — هر کس جانی و هر شخص مکانی دارد

مهر عاشق جهانی و دیدن او بی یار درست — عاشق صادق دارسته نشانی دارد

دست جوی نیست زینه جهان گیکی — گر چه مور بیانی مور بیانی دارد

با همه ریش که از سر خود کرده شیش — هر سری را نظر از مهر عنانی دارد

پیر ما گفت بمی حافظ خوش نغمه سرای — نه به طبعت آن باش که آنی دارد

سر ما خاک ره پیر و سکینه پاک — که چه شاهی چی از طبع رندانه دارد

ولہ ایضاً

هر کس ره نبرد در حرم خاص یکی خاص — جز با خلاص بیردن ره فا خالی خواص

بهر هر کار دلیل است چه روز روشن — روی خوب تو دلیل است بر از خلاص

تا خیمه بلند و بدل اطلس بسیار براست — لرد آن روز که گویم کلاه رقاص

روی خوب تو نمودار قدم همچو گل جانان — ستیزه عاشق بیچاره نترس رقاص

روز نی همچو شب خویش غنچی تو سیاه — بار زلف از دو طرف تا چه خون ریزه خاص

مرگ جای جعبر کجا حوصله تا کی باشد — گر در لطف تو شاهی شود از جور خلاص

ولہ ایضاً

زانکس ان می سکم خم و خمخانه نوش جوش — چون دیدن رخش ره هم سر خود بیمانه نوش جوش

بهوای سر زلف تو یلا ماه چکش — صبر دارایی دقرار از دل دیوانه نوش حیت

تیغ رعنا ز تو امایه جان بین که مرد — شب هجر رکه فنا رهه زدانه لوجوش

دل حکایت تو اگر گرد بهای از رحجاب — کاتش عشق تو بار دهم کاشانه تو جوش

غم نگه نکش و بیش همچو با فرز نسه — ریش تا بنجه سحر بادشاهانه تو حیات

عشق تو چون ز چه شی آتش نهانی در حرج — تیله عشق تو چه ای پس مکانه تو جوج

دوستان ز همه از مهر تو ز لب مهر — نمی دانم که چه مهری است که جانانه تو جوش

جان شناسایی بی‌تن از ذوق تو نگنجد در تن … حرف در سینه رسیدم شکر از نه تو حس

ولە ایضاً

دل از غیب به تازه برآیم دادند … از غم دهر گشت ایام سبکبارم دادند
رخ معشوقه نمود از ره غیب … دست غیب آمد و خمار در جامم دادند
تا شدم حلقه به گوش در میخانهٔ عشق … بخود از خود شدم و خلعت ذاتم دادند
حسن دلبر ز دلم برد به زلف و صبر و قرار … فصیحی از فرق که این شیوه تمامم دادند
داد معشوقه ز لب زهر چاره و جنم … سحر بودم و دلنوازی کامم دادند
در ره عشق تو دادم سر و شدم هیچ و دل … شکر از زر و سیم صبر و ثباتم دادند
شکر شکر که از لب تو نیم فی … که چه زیبا صنم خوش خرامم دادند
تشنه آب بقا بودم و از لعل تو نوش … چون خضر دار سراب حیاتم دادند
تا شدم خبر از عالم و از هیچ خویش … خبر از ذوق حقیقت و نشانم دادند
زنده گشتم ز نفسم دم عیسی نفسی … تا مژده از رمز حیاتم دادند
این تن خاکی را ابر سرشته عهد … جوهر عشق که در این خاک صفاتم دادند
صبر ما هست بر اینها در این شیرین … شکر ایزد که در این قصه نجاتم دادند

ولە ایضاً

کس گرفتار به دردی چو من زار مباد … بسته به سلسلهٔ زلف کار رساد
عشوه و ناز و تکبر همه از شوخی است … فصیحی از فرق که ای یار جفاکار مباد

هر طرف طرهٔ تو بهر سر و قدی در طلب است … طره طرارتر از طرهٔ دلدار مباد
بارها گفته ام و بار دگر گویم … هیچکس بر گل زلف گرفتار مباد
دوست ما دوست غنیمت شمرد عمر عزیز … فصیحی از دوست که با دوست جفاکار مباد
ورنه این قصه ز غصه نگویم که نه … در جهان هیچکس هیچکس غمخوار مباد
بر گوی تو عشق بس حسنی است … همچو شاهی دگرت یار وفادار مباد

ولە ایضاً

ماهرویا روی تو مایهٔ ماست … در ره عشق تو مایهٔ در دل ماست
زلف عنبر این تو بود از جمال … ترک سر ما از عشق فصیحی است
بر وصالت جان و دل قربان کنم … زانکه سینه ام و جانم جای است
تو سلیمانی و من مور ضعیف … عشق موری با تو شاهی سکندری است
دوستان گویند ترک یار کنم … این نصیحت زدنی نا صحی است
تیرها از خنجر مژگان تو … روزها و شبش مرا اندر دل است
روزها در فرقت بودم بسر … تا برآید خار کو در دل است
ترک جان از بهر جانان غم بیش … دل نحی داد ترک و تازی قاتل است
بو که گردم دولت وصلت بگفت … گرچه دانم دولت خیال باطل است
عشق دو درویش نگنجد در جهانی … این سخن فیشنده شاهی ناقص است

ولە ایضاً

از هجر تو گشته قامتم همچو هلال — بر دامن تو کی رسد دست وصال
بردم طلبیده وصل ز هجر تو خوش بسته — زیرا که وصال را عقب هجر و ملال
چون هجر گذشتی این هجران خوشتر — هجران طلبم ترا نباید وصال
در راه تو جان داشت قربانی تمام — تا از لب جان بخش تو زنده شوم زلال
هر کس نگاه زنده بی زنده بود — یعنی که شوم زنده بدان حسن و جمال
بردم بدر کعبه دل برد دیر — آن طالب وقت کشته نی طالب حال
آن سبحه و سجاده بکنم برو رهش — نی ساغر و مینا و نه ترسم ز زوال
تو خانه شیخ معتکف باش بمیر — نی زور تو نشاط چمن تا بر شال
تو از خط و خال خوب رویان بگریز — نی نزهه خط و خال آن خوب جمال
ای شیخ ریا چه نیز در لشکر — بر کار خود زمانه اعمال بسال
فرداست که نامها چه بر آن گردد — مشعله شود گرد است هم قدر و جلال
در نامه تو غیر ریا چیزی نیست — در نامه تو بهیچ آن شاه خیال
تو بنده مراد هوای دل هستی — بر خویش مده بهره تو رنج و کلال
تو بنده جیب وای دل خبر است — اول بلطف خبر زده اگه زوال
نی بار ترا دهند بره حش برا — نی بار برا بدر شست ای بنگال
زر بنده تو بنده نگردد محکم — شاهین نفقه به تربت نصلال
هر کس نگاه کار خود میان — کس نیست که گیرد از من تو زحال

وله ایضاً

یارب آن دلبر طناز مرا باز رسان — یعنی آن جان ز تن رفته بمن باز رسان
هر غریبی که چو من گشته جدا از وطنش — سالم و غانمش اندر وطن باز رسان
مرغ هر دو چمن عشق تو باز از قفسش است — نوبهاری ... روز چمن باز رسان
دی که ز راه تو زنم طاقت و هم صبر و قرار — یکدم از طاقت و صبری تو به من باز رسان
دلبر این همه نوشت بمن که برد از کف هوش — ز خطا گیری او را سخن باز رسان

وله ایضاً

مرا است هر نفس از هجر تو دلی ناشاد — خوشا کسی که ز وصلت شود دمی دلشاد
هزار مرتبه گر سوزم به آتش هجر — ز دوست قهر تو نیکوتر است در فریاد
اگر عشق تو دائم باشد همدم ناکسی — که سوزیم تن خاکی و خاک ده بر باد
گرفته خار مغیلان دامن زهر طرف — زدیم ترک صف رندان هر آنکه ... داد
گواه عاشق صادق ز راستین باشد — نه عاشق است که از راستی ... داد
شکایت از تو ندارم حقیقت گفت — که از نیاز برانجمه ... خاطر شاد
بروز کار نصیب تو گشت این — فراق یار و جفاست زمانه ... داد

وله ایضاً

هر که دید گرامت نبود از رخ جو — بود ... وجودش باد
هر که دیدش وجود ز وجودش گشتی — نیست ز وجود وجود ...

زلف طرار تو بر گرد رخ چون ماه — جز زلف‌هات شکن بیچاره ربود

نقطه‌ای هم تو در وصف لب سنجیدی — که لعلت لب لعلی نکت نمود

قامت سرو تو چون سرور رفتار آید — قامت آهی جهانی بدر آرد سجود

قامت راست این نه قیامت چه قیامت برخواست — که قیامت ز قیامت بقیامت است مفقود

طالعت سعد رخش سعد رخ طلعت سعود — بچه طالع صنما آمده تو در وجود

برده آب ز اعجاز رسی پری — بعیون و بجفون و بکنظر و بکبد

روزی چون شبم تیره چه زلفت کرده — سر ندانم دلت ز رستن چه خلق نمود

ورنه دین جور و جفاها که نمودی بر من — هیچ لایق نبود ز آن حرکات محمود

شکوه‌ها هست بر انس ز سر زلف حبیب — نیست لایق که گویم بر اغیار حسود

آنچه کفر بر من از هجر و شفا فتنه یارا — کس نکرده است چنین ظلم به هر کبر و یهود

شرح احوال دل شیدای من یک جمع کو چشم — بو که عشق تو گردد همه فرد و دود

وله ایضا

از وصالت نرگشتم لبی فراق — ای وصالت راست الاشتیاق

بر امید وصلت ای جان داده‌ام — این زنی دنیای [illegible] دادن طلاق

نیست عاشق که اوراناله‌ایست — تا که عاشق بود از احتراق

عشق و مستوری عجب طرفه‌ایست — این بود لکلک [illegible] ما لا یطاق

زلف مه رویان چه تیشم در بدن — نیش تو جانا چه زنشتم در نراق

رشکم آید چون نهی بر خاک پا — های سینه نقش تمیر بر احتراق

اشتیاق

اشتیاق روی خوبان عجب نیست — ای مهی ودیم که از تو جان صادق

شیوه نامهربانی نیست بود — لطف بر شاهین نما این کن سباق

وله ایضا

ای ز رویت کلبه‌ام را چراغ — وی ز رویت خرم و دلکش دماغ

از که جویم حال بیمار فراق — با که گویم شرح مهجوری و داغ

هر دلی کز دست خود [illegible] — که لبو زن شمع جان را چون چراغ

حضرت دلبرا روزها شب است — کی کنم [illegible] بلستان [illegible] باغ

گلستانی در دستان نی تو نیست — ای نخواهم [illegible] سرکشی و داغ

گشت دنیا بر من [illegible] — با تو خوش [illegible] کشیده [illegible]

زاغها بر باغ و بلستان [illegible] — چون بر اطراف [illegible] گردیم زاغ

لیک [illegible] صعوه و شاهین کنیم — هر زمانی همچو شاهین صید زاغ

وله ایضا

مرغ دل تا گفتم با تو [illegible] — دل ز هجران تو [illegible] دلنواز

سوز هجرت روز ما را شام کرد — چاره [illegible] بیا ای چاره ساز

نی عجب گر لطف دگر قهر کن — عاشقم بر لطف و قهرت چون [illegible]

نازنینا ناز تو جانم [illegible] — میکشم ناز تو بر چشم نیاز

[illegible] — تو چه محمود [illegible] یار

هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب
غیر هجر دلبری کو کار و دردی نشیبهای فراز

رنگ گشت و تن و مهی لعل نمود
وصلها یار را شبهای دراز

وصل تو سعدی را چو در تیه هجر
که ز هجرت میشود یک عقده باز

عمر من رفت و هجر تو اوشنا
آفتاب و برف را ماند طراز

ای که کان لطف و مهر و رحمتی
یکدمی ای خورشید شاهی را نواز

ولہ ایضاً

هر قطعه‌ای را نشیب و هر نشیبی را فراز
جور تا کی آخر ای کان نشیب و مهر ای کان فراز

بسته زنجیر زلفش شد دل گیاهان
جور بر مسکین نمای لیکن ... ای ترک ناز

جان و ما جان تست و تا تار را بر هم زنی
گر از آن زلفین بر جانم یک گره سازی تو باز

طره طرار تو چون باد طراری کند
هر سحر از روی او از زلف دلی طراز

صف شکن مژگان چه بر هم میزنی چشم فکن
دست دستت گر گرد دگر بازی دراز

هیچ پیدا نیست او جهد رشته یا رشتهای
قرنها شد تا نگفتی کیستی ... راز

طاقت هجرت ندارد این شاهی زار
زان سبب چون شمع ... بدل سوز و گداز

ولہ ایضاً

هر دو باز از تو دارم یک سؤال
ده جوابم را به حق ذوالجلال

کوه سیمین را چرا بنهی به بر
شمع فانوس را چون از رخ صاف

کوه را ... کس بسته ...
این بود اعجاز یا سحر حلال

نار پستان را چرا داری نهان
تشنه لب دلبر تو را از زلال

بشنو ای ... از ز لالت جواب
این لب سیمین ز بهر اهل حال

این نامه و رکتاب و ... سه
این نامه رسم ... وصال

این ره عشق است و عشق او را ...
از کتاب حال ... زوال

داستان لیلی و مجنون ...
تا عیان بینی تو از عاشق جلال

عشق لیلی کرد مجنون را ...
داد ... ور ... و در جهان

صد زلیخا ...
تا که زلف ... جهان

شور شیرین ... فرهاد کند
ورنه او را ... خیال

تو برای ... مجنون ...
رحم ... هجر ...

تشنه وصلم ... سیراب کن
رحم بر شاهی بحق ذوالجلال

ولہ ایضاً

تا روی مبارکت بدیدم
دل از همه جهان بریدم

از ... خواهم
از خود نه ... ببریدم

نقد ... رستم کشیده است
با دیده ... هر ... دیدم

از صالح و طالح ...
از شیخ ... بریدم

از بنده حضرت کریمم
پرورده حضرت مجیدم

چون او گوید چنین بگویم
چون او خواهد چنان ... بزنیدم

با نور جمال ...
در قرب وصال او رسیدم

یک ساغری ز دست ساقی
بر یاد جمال او چشیدم

سرگشته ام ز بانکه نابس | چون قطره ای حباب رسیده ام
از دم لبم نقد جان را | بر بزم لب ط ... گشته ام
از هر چه بجز رخ تو پاشی | دیدم ز تو گوهر ... بریده ام
ای ... کنی بلا ... | یارا بنگر تو دیده امیده ام

وله ایضاً

یاری از دست ... اهم ادست | از برای آن دست ... دست
جان تن از هم ... نمود | یاری ... دست و دست
قربان ... گنان | از غمش جانا ... دست
آه ... سنگ ... | این ... سنگ در دست
زنده ... تا زنده ام | در مقام ... دست
یارا اگر ... عذرش بپذیر | یار ... در جهان این طبع دخوست
رنگ ... رنگ دوست | رنگ ... رنگ دوست
از ... باغ هم باغ او | باغ ... دست
دست ... دست او | دست ... دست ... دست
کرد ... | زانکه ... وصف ... دست
دست خود ... دست مده | کس نگیرد دست ... دست

وله ایضاً

هیچ مردی در جهان بدتر ز بی چیزی مدان | مال دنیا را عزیز و ... فخر دان
مال دنیا هر کسی دارد بود هر جا عزیز | این حدیث از زبان بشنو ...
داستان حضرت بهلول را دانی یا نه | ...
گفت آن پیر طریق ... | هر کرا ... بود ... بود ...
مال بخور ای ... | ... ظاهر ...
جان ندارد هر که جمع مال ... | گرچه دارد جان ... ندارد جان
جان ... هر کسی را که ... | ... ز ...
مال دنیا ... مال دنیا ... | مال دنیا ... مال دنیا ...
هم توانی از مال دنیا خیز ... | تا تو آن را ... توانی ...
... مال جهانی | زانکه ... تو ... زمان
... خویش ... | هم ... تو ... هم ... جهان
جهانی ... | جهانی ... در ... این ...
... عزیز ... | در ... حق ... جهان ...
... | جمع ... جهان ...
جان ... جانان ... | هم ... زدم ...
... دست ... مال دنیا ... | تا ... سایه ...
چونکه ... کسی ... | کون ... بهتر ...

ناکس آن باشد که در کس کینه پنهان کند   تا نگوید آنچه سخن چون بشنود خود او در جهان
گر تو داری شکر گویان روز عیشش کن   هم خود او را ز مقصود آن نو ترمان
قافیه تنگ است و ایهام کلک در منزل این گفتار   زان سبب بر جا نماند این آتش در دل فغان

وله ایضاً

سبب ازل بار بر نکیرم است   گر در ره عشق او بیمارم است
حیرت آینه ام تو صبح فروردی   بر علم سموات خبیرم است
در مکتب عشق درسی خوانده ام جانا   زلفا است و نشیمن و در بیرم است
اشب شب من چه روز از وصل تو تا   وصلت نکند او در ضمیرم است
شاهین بر زبان حال گوید هر دم   در ره خویش بی نظیرم است

وله ایضاً

بی نشان از پا نشان دارد نشان   این عجب سری است در خاطر نشان
و لطفی از روی خوبت دیدن است   سرود و الهی از برت نشان
آتش هجر تو جانم را بسوخت   این شنید گویند مردم در جهان
برد قرار بوستان در جلوه ات   گوی اند رچمن میشو جهان
در فراقت روز من چون شام شد   این قد همچون الف در این مکان
نور هجرت تا نصیبم از الست   وصل او افتد قیامت الغیاث
فانه هر کس ز عشق آباد شد   غیر شاهین کو ز عشقش در فغان

وله ایضاً

وصف آن کمال کی گنجد در بیان   حسنش ایمه کی بپاید دور بیان
ای گت نگنجاید هستی از زبانی   کی توان خواهد گفتن از زبانت بیان
بسته زنجیر زلف یار دلم   کی توانم گرد عالم ...
وصل تو داری کمال است یقین   کی کند باطل نصیبم را کمان
عاشق از عشق بس بیار زلیب   بی نیاز عشق خود اندر جهان
هر کسی کز عشق واقف گشته است   همچو مجنون است گرد این جهان
جور درد اسیاه من صحرا بود   گر نگویم این چنین کی یا چنان
ماهرو یا روی خوب از ماه تاب   ده زکوه حسنش ای ماه جهان
زانکه شاهین کرده خار از گشت آب   که از شرار زده قیامت این فغان

وله ایضاً

دیوانه عشق تو شده جاهی و عاقبی   گردیده ز زلفانش خوش شد چو ساقی
جمعی بتو شغلی و تو فارغ ز بیانه   حیران جمال تو همه پیر و جوانی
نیش تو به از نوش سراپای نظر باز   نوش دگران در نظرم زهر هلاهل
از حب تو از جود وجود همه اشیا   معدوم بود هر که نهان تو یابی
با مهر تو محرم شده یکسر همه مجرم   بهر تو طاعات همه عاقبت طاعت
هرگز نکنم شکوه ز جور تو ز زرد   شکوه بود این سخن اندر ره عاقبی
سرگشته نشانی ز فرزند رخ ملکوت   خورشید ز حسن رخ تو هست دلالی
دلا بود از راز دلم باخبر اما   هرگز سخن عشق نگویم ز رجالی
هر کس که بجان آتش عشق تو خریدار   پروانه صفت جان برساند بر قاتلی

تا تو چه وکشته در این بزم گردند / هرگز نشود فاتحی مقبول سقا بر
کمتر کسان نی بجهان کرده عمرات / هرکس که از داد یافت نشان باشد کابر
لب بند و نما باز چشم همی خورد / تا جلوه دلدار نگردد تو رشید
بس خسته که چون زلف تو شکند دل / بس حلقه که در حلقه آن گیسو سلاسل
تا در چه رزد در دشتی دگرانی / شاهین نشوی در نظر دست تو قابر

ولہ ایضاً

یاد آن عهد که دلدار نظر با ما داشت / از ره مهر و محبت نظری با ما داشت
دیگر نیست آن چیز که معشوقه نماید / هرچه بگذشت بر این حال روا با ما داشت
هرچه هست تو دل کعبه خیال از اغیار / لکنه این داد همه لطف و عطا با ما داشت
معنی شهر نفهمیده زدی بر باطن / الحق آن معنی ظاهر جفا با ما داشت
آن خط کار خطا کرده خط کرد خطا / در خط کاری چو فاش خط با ما داشت
ز آسمان گر بشر ریخته رحمت / زانکه زاران قدم همی سخا با ما داشت
مرحمت شیخ توا یا شیخ زیبا که شنوم / زانکه شاهین ز سر صدق دعا با ما داشت

ولہ ایضاً

نگارم طره طرار دارد / چو چشم خود لب بیمار دارد
برای غارت دل آن پریوش / ز نرگس غمزه‌ها بسیار دارد
برای کشتن بیچاره عاشق / ز مژگان خنجر خونخوار دارد

برای حفظ کنم ماه حسن بر / ز زلف عنبرین چون مار دارد
چه گرداند زمین آن ماه بخش / به رقص این گنبد دوار دارد
دلم را رو و صبر و طاقت و هوش / بر این بیدل همی او کار دارد
نه تنها من اسیر عشق او دم / گرفتاران چه من بسیار دارد
هزاران سیر منصور از سر شوق / شماره عشق‌ها او بر دار دارد
بنور و صحبت خواهر لقای جان داد / تمنی هرکس ز هجران ناز دارد
سنه زجان تو مارست کسی / که مار نیش کس تا بار دارد
جهان خالی ز اهل همی بار / بصر تنگ او اهل ادبار دارد
بریش عشق زار گو خوشحال / که بر بالین خود غمخوار دارد
تبرئی از سینه لرزان عاشق / که هر دم آه آتشبار دارد
زمین و آسمان و چرخ و انجم / خدائی لاجرم در کار دارد
ز قهر و جبر خود لب را فروبند / که هر لب ذکر یا جبار دارد
نی تر سبز زر و نور و بسی بار / بقیت من همی اصرار دارد
قسمتی عفت از تن عبادت / ز جان و هم کسان اقرار دارد
قسم بر مصحف روی نیزه است / خورد آنکس که او انکار دارد
در این عالم چه شاهین کس ندارد / که او نه یاور و نه یار دارد

ولہ ایضاً

از رخش همچون نعیم و در لبت همچو شهد — سبزه‌ی زیبای سکوت بی‌بهای دلبر
قامت است این یا قیامت یا قد رعنا لابد — با سهی سروی که در عالم نه دارد یک عدیل
ای بهاری دلبری و دی بهار ادوار — ای چمن باشی و دلبر در که همتای چمن
آتش هجران تو گیسوی رخان تو خوش — سرو کن آتش چنان بر جان که گردد غنچه‌ها
سنبل لطف و جلالی طاق رخسار دلبر — از سر این سو پایان ای بهر پایه کتاب
ریزه خوار خوان احسانش همه خوردند ز راک — دارد ای در و فقیران صاحب خوان جز تو
اصل هر احسان بودی اصل تو در روح کتو — زانکه باشی در دو عالم از همه عالم اصحاب
ای دنیت ز کی کن جود و فقیران را ز راز — دیگه در هر دو جهان و کار را بایستی وهاب
کفته جانا کی عشق را از تیغ هجر — صد هزاران کشته پیش آید ز هجرانت بیاب
در عدم می‌بود این موجود از جود درک — گر نبخشی خلقت مقصود از رب صباب
که خورد روزی خلایق زیر این چرخ کبود — گر نبودی دست تو رزق خلایق را کفیل
دست حق بر دست تو زد ای که دستت دست حق — چونکه دست دست حق دان تو خواهم جز تو
جز بیعت با تو باشی تا بر جان دهد ان — هست دخواه بود از الطاف آن فر و شکیب
کی نباید غیر صدق دروغی از من دگر — ای بیانم صاحب تنه در روز نفس محاب
کز قبول حضرت سازی تو شاهی راه — در جوار خویش تحریم سازی تا بیابی

ولد ایضا

ای که ذاتت رازهای مشکل بنده کلیم — ای تو چون مصحف دارد بسم الله الرحمن الرحیم

تو حکیم و سر سبحان در ضمیر تو مضمر است — ای بهاری چهره و دی بهر دردی علیم
لذت ای خدا اسمی نبودی در میان — گر نبودی ذات پاک تو بر ذات قدیم
شد همه دیدم دنیا وصفات چون تو — دیگه بر این اهل عالم لطف تو باشد عمیم
تو کریم و من کریم و حضرت باری کریم — فرقها از این کریم و آن کریم است ای کریم
انچه در و هم دیدم آیه تو زان بالاتر — ما نگو ز ربعت و چاره و خالی ز نعیم
چه دل انعام ترا که قدر بشناسی کسی — کش نباشی چشم جان بشر و در طبع لئیم
هر کسی در عالم خود وصف ذاتت گفته — ای که در وصف تو آمد آیه خلق عظیم
من ز هجر تو گریزان و وصلت رخ تو هم — وصل تو ما را نعیم و هجر تو ما را جحیم
گر بسوزانی بقهرم در بسازانی بمهر — بهر اخلاص شهادت سینه عظیم رحیم
گز ز هجرت بر زنی آتش تو شاهین چو خلیل — حکمتش بهتر تو دانی ای حکیمان را حکیم

ولد ایضا

ای لبت هم سلسبیل و روی رخش همچون نعیم — غنچه چون گلابه زمزم و دان سیه رخ تیم
خط ابروات رحش ز نه و ترا بیه لقا — نه ای ساز چه حسن ای هر دو عظیم رحیم
عادت شاکه لیکن تو امید وار — زانکه ناید جز که از تو عفو ای کریم
چون رهی باشد با است بس مجهر بگذر — بی‌نیاز حیات قاهرین را بس آن ای علیم
تو امیدم گر نماز نمایم بر راهی جهان — زانکه با صدق و صفا خاک رو پاکان را
کمتری شکر بما دارای سپهر لطف خدا — بین که ما بیچارگان چون اهل کفان در جحیم

آسمان سرگشته چون گوی [illegible] | پای بر سر نه تو ما را زانکه ما خاک رهیم

وله ایضا

ای رخت مهر درخشان وی لبانت همچو سیم | ای رخت چون شیر و شکر وی [illegible] همچو سیم
[illegible] | کرده صد بار نگاهم [illegible]
هر کسی را هست سوگند به قرآن مجید | مصحف روی [illegible] قرآن عظیم
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] عشقت زنده باشم [illegible]
[illegible] | رحمتی فرما ای صاحب [illegible] رحیم
لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] | از گلستان جمالت [illegible] نسیم
[illegible] چون قوس و قزح [illegible] | ای که [illegible] جمال [illegible]
وعده وصل تو [illegible] | [illegible] صبح [illegible] کلیم
در ازل [illegible] وصل [illegible] | دیگران را [illegible] وصال [illegible]
[illegible] هجر تو [illegible] | وصل تو [illegible] هجر تو [illegible] جحیم
حسن [illegible] والله [illegible] خوبان [illegible] | وصف [illegible] شاهی ادهم

وله ایضا

[illegible] نگار زن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
نگار زن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
[illegible] دارد دل | [illegible] دارد دل | [illegible] دارد دل | [illegible] نگار زن
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] نگار زن

وله ایضا

[illegible] | [illegible]

با همه دوری ز بستان شهر چندان نما / زانکه آن زلف سیه بست چنین زنجیرها
نرگس دیر در کمین ترسم بنگهبان / همی ز معشوقه تو شاهد ز ازل تقدیرها
طاقت و صبر و توان رفت به دردم و قرار / برده آن زلف چلیپا گره و زنجیرها
کفر ما در دین ما رد ز ازل حق عالم است / کو ز شیخ شهر دیگر تو مکن تکفیرها
از غم و غمهای نهانی دست تو از کشیده / گر ببیند دانی تو دیده آن مره تغیرها
تو بنظاره زنده ورزی ز بیاطن زاکی گزند / حق ما در دوری آن ترسی تدبیرها
ره چنین ما حق گردد ما بحق گردیم درنگه / تا گردد بر ره باطل بکشد تدبیرها
روز چند زده ای تو در شاهی بنا [illegible] اگر / تا کند ده صحبت بخشش دوا کیمیا

وله ایضا

با صنما از چه جهت داری رنگ / بسته ز زخم هر بار پیش سنگ
چنین رشته بگردن من اندر خسته / زخمی ازدر تو دل کفاره ملک
من هم بدبسم بگیر برای مهر تو / تو هم بپیچ ده پیاله دل
بس روز گذشت در فراقش یار / آخر بنشین به صحبت با ما شنگ
چون عمر گذشتش است و در خوش دار / تو با شیخ و من بشم و جام مینا
من بی ره هست چه اگفان با ازاده / تو تو ده زهر من ملک
تو دست مرد بگردی در من تو / بر رغم حسود کنی به شاهی ملک

وله ایضا

بی زان دهنه که نیش و کمان پر بها / لب لعلش یکعقیق است و عقیق بینا
سرو تمثال نشسته و قدش بی زیبا / رخ او همچو گل است و تن او سیمینا
دست از معجزه حضرت عیسی برود / بازی من از گلشن بید بقلم دو هنا
خرمن یک ختن باد صبا باز آورد / بادکه آورد در چهار لب از لالای بینا
صد طبق نسترن و لاله دو فرسنم / چنین کمند ره زلف چامه زنار گیا
بیر ورق باز در شکر ریزان / گر از ان شانگ شکر بار بگو به سخنا
روی و موی تو عیان سر انالحق گوید / تو سلیمان جهانی بر جهان رهبر بنا
گرد رخ ره چه آن زلف چلیپا آرد / نشانی است که در بنا رصد تیرنا
تن و جانم بفدای تو که جانان منی / تو که جانا ای منی جگنم جان و تنا
جسم بی روح شده قالبش هین ز فراق / در تعجب که شده قالب این جانی بدنا

وله ایضا

ز عشق تو بصنم چنانم / که هست خویش در جهانم
روز ان و شبان ز هجر رویت / بوسته ز دیده خون فشانم
عمری است که از غمت تو یارا / زاری بفلک همی رسانم
چون گوی همیشه از سر مهر / در راه وصال تو دوانم
نه تاب و قرار مانده برجا / نه طاقت و صبر مانده تو دانم
من دست ز دوست بر ندارم / تا در بدن است این روانم

ای داروی درد دردمندان	رحمی بر درد دردمندانم
دامن سخنان تو بر فقیران	قربان تو باد جسم و جانم
زان مهرهٔ مهر تو نریزم	الا که بریزد استخوانم
چون نیست علاج هجر تدبیر	بر دست قضا به بین عنانم
صد شکر که روز هجر شاهین	بگذشت و بهار شد خزانم

ولهٔ ایضاً

برسد از کوی محبوبی جرس	ده که عشق او مرا باشد هوس
من کجا و جلوهٔ حسن رخش	صحبت شاهین کجا یا پیکس
گرچه دیدم از فراقش میرود	از دو چشمم اشک چون رفتارس
لیک اورد که به سرما سوی آتش	بس برو جاهت پسش خوار و خس
رزه هم من زحکمت الصنیم	گر روان ساز بر طوفان طبس
هر که خواهد صحبت ماه جهان	باید شرار دل نکستن این هوس
شاهرکود ل شاهین سو رواجت	داند این سخت و هم یر ویس

ولهٔ ایضاً

من دوش بدم خانه خمار روانه	دیدم صنمی بر کف او چنگ و چغانه
برست زنی با پسری دست ورا خوش	گفتم بت من این چه فسون است و فسانه
گفتا که گذر از عمر و دگر باز نگردد	به است که این با بط این است زمانه

چون زاهد زنخچه برد کم غم دین خور	رحمت ز رحیم است و ایم است ترانه
تا راح روان روح فزای دل ما است	ساغر زن و عیش کن و غم ساز روانه
زرها بشنو زاهد بنوشید دگر به	جای زری ناب دو با چنگ و چغانه
شاهین چه نشینی تو برانده که بگذر	چون جغد چه در خانه بری خانه کانه

ولهٔ ایضاً

یارم نه هر نفس از جهت روت پی خال	تا به هم که به نوشته قرار شاغل
دست قدرت صنما چون طینت سرشت	الحق از نقش به بد بود حسن جمال
خلقت چرخ و فلک از تو صنم گشت پدید	ورنه این کوه که افتد که مینا جمال
شرح ترق تو کجا حوصلهٔ من ز کجا	کی زبان راست بیان در صفت ربع مقال
هر تیر که زد دیده در تو من مهجورم	اسیر تازی زبان عاشق با کیف ایل
جلوهٔ حسن تو یار صنما بی چو کو	لب فرو بسته مرا هم زجوان وزبان ل
وصل شاهین کجا و من وصلت زکجا	کی تیر بهٔ از دست گه دست جمال

ولهٔ ایضاً

یاری ان نازنین ماه جبین است	مهر فیروش به دل چه مهر نگین است
از نگهی برده صبر و طاقت دل و هوشم	لعل لبش به مرا ز ما یقین است
زلف صنما گر روی چه ماه شر	چونکه در غلام خش لب بر دل است
غنچهٔ شکفته لب بخنده برآورد	تا همه کس گوید که غنچه همین است

ای لب و دندان هر آنکه دیده بگفت … این لب و دندان ز نکهت در یمن است
مهر توام ز روی رسول است … چون کنم انکار که مهر تو دین و ایمان است
مهر تو روز ازل با گل وجودم … همچو شیر صبر سرشته در دل و جان است
چند بگوئی حدیث ناصح مشفق … این سخنان گر بشنوی که چه یقین است
هر که گرفتار روی تست بداند … چون دهی شاهی و کیش همیشه غمگین است

وله ایضاً

روی تست گفتا رخ خود کیا و نه کار … تو را رخ بدیده ام زرنگ جناب
گفتم ز سر مهر بدان ماه جفاکار … کای خون کنی چنین ز زر دست سهاب
چه حیف است که ناله دشته کین زیر برده است … گفتا ز فراق حباب است ز رنج کباب
گفتم بربا آن حال که از غم صنما … آخر نه تو خود کج دل چون حباب
بر حالت این داده شاهی نمی … کز چه گذشت این فغان و غمناک

وله ایضاً

دی عشق زلف جادو رخ غدار یار من … از چه سیاهی ز آن همچو کار و بار من
چین و ماچین تبت و تاتار بدر کیش … دی ز هجرت روز روشن همچو چشم تار من
بوی مشکو رخ فرنگ دل عنبرین همچو ارغوان عشق … ای تبت زلف تاتار رستای تا تار من
درد و هر دم از تو و درمان درد و رنج فراوان … بار هر کس را که تو زنی بار و اندر اول من
هم گل و از دی بهار جاودانی گلی از رنگ … نی خدا هست تقصیر که باغ خلد من

الحاج

پیش رخ تو تسنیم و دیگر جامی ز آب زمین … زرد و رو داری چراغان چون رخ گلنار من
ای که گرد رخ زیبای ازل داری و آن دم حسن یار قریب … بکه کو بم ورد وصل که لعل تو با غمخوار من
خود غلط نبوده است این چنین روی سر آنچنان … هست آن مستانه لب و دلبر غمخوار من
پیش دلبر داری رو کو و بیا کار برین دیگر چنین … این سر و کوی تست اهم این و این بازار من
تیر نگه یار ستمگر از دست ناکس که کاری ماند … زانکه جان ما را برده است آن زلف دلدار من
جان دهی قربان رهت گشتم ز زر ره او مهر … گر دمی از مهر بیا یار بیا یار من
دین دهی ز روی رخش هی باز قصه ای کنی … تار بشکست دلبر طرار عیار من

وله ایضاً

چند گاهی است که از ره چشم جانان … سیاهی خون بر سر دو از سرم چشم باران
جان دهی وز ره دلدار فراق خواهم کرد … جان چه باشد بر دلدار سر لب تاران
کس نبیند است زنده و کاش بر فرق … آنچه هجر تو عفو است به من وز دوران
خبر از حالت من زار نباشد کس را … تا نگر دو دهی از جوی دل زار بریان
همچو مجنون همه دشت کوه و بیابان کردم … بیش همچو تر از دیگری دیگ بیابان
باز با گفت دلم رخ تو همچو ارغشکتم … خانه ورد ره گذر سیاهی بنایند بادران
آه من با دل حیرت تو ندارد اثری … لیک بر نزد و بشود تیغ چه چند بر باران
قصه گویم در حالت آن زلف پریشان … داستانی است بیستانی ندارد بیابان
هر که احوال چه شاهین و مهر سنگدل است … دانا باید که دیده ببارد باران

وله ایضاً

در زلف تو بر گردنم ای دوست سلاسل / بر دانهٔ خالت دل مسکین شده مایل

جمعی بتو مشغول و تو فارغ ز میانه / ای تیر غمت را دل بیچاره مقابل

بر هر گذری کشته فتاده است ز عشقت / قربان شوم آن ساعد سیمین تو قاتل

ز عشق تو ای دوست سر از چشم بهشت / لیکن نبود وصل تو ای دوست چه حاصل

عهد من و قهر تو بتا شهرهٔ شهر است / مشهور خلایق بود از عاقل و جاهل

یاران لمن امداد نمایید در این کار / هجران از دل یار بی آمده مشکل

یاران همه جان کی و مرا ازغم آن یار / بس خار ز دل غبار همی ریشه ز جا دل

نه صبر و توان است مرا ز هجر کاکلش / کی بود و دهد صحبت این پیر سلاسل

هر عمر که بی دوست بسر رفت هبا / چون نیک به بینی لقا آن عاطل و باطل

گر شهد دهد غیر نیش است نه نوشم / نوشم اگر از دوست رسد زهر هلاهل

تا سوخته در ساحهٔ عشق نگردی / هرگز نشوی چون پدر پیر تو کامل

شاهین خودی از خویش نبه در ره دلدار / وانگه شوی در ره دلدار تو قابل

وله ایضاً

امروز در این شهر کیا سیم بری را / دیدیم ندیده است کسی اینسان مقابل

ز غمزهٔ نرگس کالش تیز بردن رخش / از شوق بسی مالیش بر من زر جلی

قد سرو و در رخش هزار نقش سجده او / ز انفاس خوش سجده با آن عاطل و باطل

در زلف

از زلف پریشانش صد جمع پریشان / در طرهٔ طرارش صد حلقه سلاسل

از نرگس فتانش بس خلق گرفتار / هم بر قد رعنایش جهانی شده مایل

گر تیغ زند آن بت رعنا ببرم من / با آنکه اگر دست برآرم بمقابل

از هیچ برا جان و چه جان بیرون آرد / چون جان نبود در بدن از غم چه حاصل

از سختی قلب تو و از سستی عهدت / ای دلبر رعنا همه کارم شده مشکل

صد شکر بهار که ز بخت بلند است / هر دم شده خار از دل ... بار گل

شاهین بگذار دست ز خوبان جهان شور / بر دامن حق دست زن و از همه بگسل

وله ایضاً

دیدم صنمی مست غزلخوان جوانه / بر دست یکی جام بلورین شبانه

گیسوی مجعد به بر و دوش فکنده / یعنی که کند غارت دلهای یگانه

می خورده و رخ خوی کرده و خندان بکیفیت / دنیا نبود قابل ... وفا نه

دلبر بکف آید و بس آید / سازی و رباب و دف و چنگ و چغانه

با دلبر خوشخوی نکوشید و بنوشید / غیر از می و معشوقه بود صحبت ز رانه

با محتسب شهر بگوئید که هشدار / تو بیخبر از راز همین خانه بخانه

شد عمر و نشد کار دلا چند نشینی / بگذار روی کی کند خانه و دانه

کجی بکف آرید ... بنا شد / ویرانه ... از گنج ... خزانه

در دیر و حرم غیر رخ دوست ... / مقصود تو تا کعبه و بتخانه بهانه

شاهین تو در صید رخ آن دلبر عیار | این امر محال است مخوان پیش ترانه

ولہ ایضا

هر که را دلبر بر پیش می رود رش باشد مرام | هر که را دلبر بر پیش نبود مرادش تلخ کام
شاد آن کس را که دلبر در بر پیش باشد صبح | جام آن کس را که دلبر نیست باشد همچو شام
ای قوام دین باشد آن است آنکه دلبر نیست پیش | دوست روح است دلبر کارها از او قوام
هست کمتر هیچ کو خویش را بیچاره ساز | هر سخن را است جای هر عملی را است مقام
کی توان بی شمشیر خوب دید راه تنقض کار | تا نیاید هر روان شمشیر بردن از نیام
هر که را معشوقه تر در بر نبود صباحش هلال | هر که معشوقه بالای زند گیرد روی حرام
نیکوی او جان ریز صنم دل عزیز | توشه سفر ملک حق نیز را مکن عقد
از نصیحت شاهین شکسته تا هر که | در ره است صد بار اسبابش محشر دان والسلام

ولہ ایضا

دلبری ماه روی یاسمین تن | بدر را با هلال بسته دهن
همچو خورشید زرد از مشرق | بارخی همچو گل رو چه حسن
بهر آب حیات در تنگ دلبری | دهن سکنه ر دلبر دیرد اسکن
بهر لطف راه اش دلم بر باد | همچو بلبل وقت گل چمن
چشم مستش نگاه ای مهشور | لب رونده آن اوچه زر عدن
خال ازلیش خواجه همه دهر | نی هلوی زجسن چاه ذقن

همی بخواهد ستان سر کارش | همچو کبود دلبر خاک پیش
بستمش از شش نبود بهتر | هم سر تیغش گرا بنهاد زمین
کیونی تا بدار از ... | شد نهایت چه ماه از زرین
زود بد آن حال و با جان جور | چون غزال رسیده از ختن
چون گذر کرد و زر بر شاهین | گو نیا رفت جان من از تن

ولہ ایضا

بوی یار مهرب بالم بر شام | میرسد بر وصل او دلشاد کام
شکر ایزد کاین چنین روزی برات | بر خلاف عهد ما خوش شد مرام
شاه ما را چشم روشن کرده است | شکر لطف تو در هر صبح و شام
آن بیاید تا بر عشم عمر | توبسه فدای عنایت بر غلام
دست در گردن بسر گشت او نشسته | دست شه هر دست و دیگر دست جام
دست در خون گرد جوی طرف با | ناف بر ناف دمی رانیم کام
بوی زلفش رونق عنبر برد | گو نیا بوی تو باشد مشک خام
کو ببرد تا صحن تذر گرمی | کو بگرد زاهد از جان تلخ کام
او برد خاک دما باد تر | هاشمیدام
صحبت محبوب ترک ختای جاق | او تنذیر در دریا
یا رب اسباب شاهین جمع ساز | که لعبه لذت آن بعض خام
دست شاه و دست دیگری مدام

ولہ ایضاً

دولت پاینده آنکه با تو قرین است — پر گره که در بهشت برین است
مهر رخ یار بر رخ ... — کشته بنقش خیال که نقش نگین است
زلف چلیپای او بر آن رخ زیبا — گفته نگاه کویا که ماه نگین است
آن بت رعنا که کشیده زابرو — تیر مژه بین که در کمان کمین است
خون نه ترکش و ترک جور نمایم — مهر کنم ... که آن دهن ... است
که دگر انم دهنه ... — زاهد زر است تو به زنار ... است
کوه گران بود ... — ... ساقی است اگر سرین است
هر که بجهد تو ... — عاشق دلفزده روز کار خیال است
نی غلط ... — هیچ ... که ... همیشه ... است
هر که گرفتار ... خوب ... — چون سر زلفش پریشان حال ... است
سر ... تو بغیر ... — مهر تو ... از الست ... است
از که ... زر است ... — باید کنم شکوه این که در ... است
نی ... کشم ... زلف — هر که گرفتار گشت ... است
... کف ... — کافی است ... است

ولہ ایضاً

یک دلی ... درخون ... آتش — تیر ... ...
رشته مهر ... طوق ... دارم — ... دارم ... نرگس چشم ...

... کف ... از خط ... — حکمه ... که کردیده ...
... — هست ... خواهش ...
... خواست که ... — دارم ... خداوند ...
همه ... از ... — ... خداوند ...
هر کس از ... — حسن ...
... — هر که ...

ولہ ایضاً

در حرم دوست غیر راه ندارد — غیر در آن بزم ... جا ندارد
هر که ... راه تو گردی — عزت ... ندارد
... — غیر دوست ... ندارد
... دل ... — رخنه عشق تو کناه ندارد
... سینه دار ... — ... سیاه ندارد
... غیرت — غیر در ... پناه ندارد
... — ... ندارد ... راه ندارد
راه ... عشق ... — عاشق مسکین ... ندارد
... عشق ... — عاشق مسکین ... پناه ندارد
... نظری کن

عشق چه ربان می علم نوازد | لالی ما بسه عنبر که برآرد
خوار نفعی بتا مهاکی شاهینی | هش تو کالی ردی کیاه برآرد

وله ایضاً

سر که از مهر کرده | رنجه قدم و سرم
مصحف روی بهشت | طره و بوی کنشت
شاد دیت ای روت باد | غم ز دل تو رباد
مصر بدحس تر است | کان صباحی تر است
دولت پاینده باش | همگه برازوج باش
دیده حرم از دلست | قبله من کوی تست
هست تو تا حشر کو | طاقت و آرام کو
عشق تو ام شه دلبری | مهر تو ام شه کفایی
طاقت دار کنده ام | روی تو آورده ام
اختر سعدم توئی | صبح امیدم توئی
تا صبح شفق کو | صبر شاهین محو

رسته زلف تو بهار | این برگ [illegible] کرم
عشق تو ام سرنوشت | لعل لبت کوثرم
خرم و خور سینه باد | شاد کنی خاطرم
گر بکشی آن عطاست | سر بکشم کافرم
جز درد و درد تو باد قرش | تا کی دیده و چشم
شاد تو ز ناز تو نیست | حاش [illegible]
هم خورد هم خواب کو | ای همه جا یارم
نه عشق خیلی | کن مردی یارم
نه صحبت شدی | ای کس و هم یارم
هم و امیدم تو ئی | ای به جوان [illegible]
طاقت و آرام نداد | کی شود این یارم

وله ایضاً

زنجیر تا بطرف چمن رو کنیم و باغ | زان پیش که داغ نهد بر جگر فلک
گیرند ترکیسم از آن بعی کون دماغ | با بر بساط سبزه نه دلاله کن تو داغ

بگذار این بهار و چون عمر بگذرد | وقت است تا ز غم نکو و حقیقه شهر
بس سبزه ای برآید و بس شکفته چمن | چون خاک راه بس رخشان و جم بعد
تو رشته باز ملک وجهی جو دلنوی | تیر و شب است و در خطر است دری دراز
شاهین ترا چه دو همه از دور محترست

در کنج غم نشسته نه بینیم باغ و راغ | گیریم جام باده و نوشیم ای ایاغ
بعد از حیات ما نه چنینم گشت زباغ | شد از خشت طاق زبری دهر باغ
ما یک بلند شه ای یک الف تو کم زراغ | بردار ای عزیز زره جمعی چراغ
مهر جام و آل کسی با شرب چراغ

وله ایضاً

ای بهر جمعی تو شمع دوری بر باغ چمن چراغ | بالصیم تا چه باز و جو رسید ازی دوا
عنبر و باس نفی بی ارقه دعات لک | باغ و کشت نی تو ئی ای از تو خرم باغ و گلشت
تر دماغ بس ز بس تیغ زدی در شتاب ام | تو رکی بخشه چراغی کش فرشته از عقب
یار نی هر جائی ای شاهین دلم دنبال او

رهی این می ز بس زین ازچه بلای تو داغ | بخش بستیم بردت دو گرها ایاغ
ز دو ما همچو خزان جای دیر نباغ | فی سپر تو همی شادی تو بیرون باغ و راغ
تا که بس زود پر باد از فضل حقیقت تر دماغ | ها ان تو هش ز خوفش اسکانی تو ز باغ
ای رفیقان حال من را از که جوئیم سراغ

وله ایضاً

بای باشر زمی جانا ز دار از فراق | تا کی سازی دل را که بجز و اشتیاق

اشتیاق غارت دین و دل باشکیب | اشتیاق هجر ربای تاب از دل [illegible] ق

در ره اقلیم گردد هر تریاق نوشم هیچ ننهد | خاک راهت هجره آن نه قدر [illegible]

بوسه خواهم از لب جانانه یک چند هزار | ای کجا است تا بپای همیشه در آن [illegible]

این جگر کلبه را ز نیش دهی [illegible] | معشوق [illegible] ای برادر زبان [illegible]

ای تو بشتاق [illegible] چشم تو با عمر دراز | وای یار تو [illegible] لطیف [illegible]

کانظر [illegible] شاهین [illegible] فکنی | کو چه کم دیده [illegible] از این جلال و طمطراق

وله ایضاً

[illegible] جانانی [illegible] | از فراق [illegible] جوانی [illegible] کشته [illegible]

[illegible] اندر [illegible] | زینت [illegible] زیر این [illegible]

[illegible] طمطراق [illegible] | عرش [illegible] جلال و طمطراق

[illegible] | ای [illegible] که ما [illegible]

[illegible] | [illegible] یار تو [illegible] اشتیاق

اشتیاق [illegible] | [illegible] رحم این [illegible]

[illegible] | [illegible] قدر [illegible]

[illegible] | [illegible] غزل [illegible]

ای قدر شعر و غزل [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | [illegible] این سخن شاهین [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

(۱۱۱)

ای دوست باغ رخ سبز تو [illegible] | ای به [illegible] راهی [illegible]

در روز ازل قسمت خلق [illegible] | [illegible]

مهرت به رقیب جور و خشمت [illegible] | [illegible]

غیر از در تو به جای دیگر [illegible] | [illegible] جور و جفا

زجور تو [illegible] مشتاقم | که جور تو به [illegible]

[illegible] مهر تو [illegible] | خدای تو [illegible] بخش

شاهین ز صف [illegible] | هرگز [illegible] حظ [illegible] صفا

وله ایضاً

ای [illegible] | وی [illegible] لطف و عطا

[illegible] | [illegible] لطف و عطا

[illegible] | [illegible] جور و جفا

[illegible] حسن [illegible] | در کشور حسن [illegible]

[illegible] | [illegible] صبا

[illegible] کنعان | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

الکفاز لکه ذات گدا خواهی کو | یک بوسه بده بجا تو از راه ق
کر قافیه شد تنگ ز اعجب مکن | زدنی زر و زر ز القوه بوسه هم شکم
شاهین تحت شه تر زیاشه | لا حول و لا قوة الا بالله
همه جا نیست سراپا تاری حیه تو الا دله الفقر | این جمله فقر تو نوشته شده

ها لفر ها در رد قد تحرکه اداز | عرصه کن جان لیکن حمله تو برای طراز
کفش کیت تو کفد در همه تو الال | لکه دلا لعه ازعالمت هر راز و نیاز
ساز یکه همه جهان نطق جهان تو کرد | یکدل است زداد ساز خالدت کو از
لاجرم عز همه کم های تو کفار این جویش | دردی شکر داد مهر برای بی نواز
تر درد فیض ز سپهری تو در ر تجسم | لی زسپهری تو از ملک شعب باز
چونکه قهر تو فراز به نشتر صفی | دارم اشد ار لطف رسان بنواز
عالمی کاه سعد ساز وفا ساز نما | تا لعه رک دلو از نبه خجو لو نواز
وقت للفوس بس زانکه صه تر قرار ویس | وقت افسوس له رقمی این ایناز
ای اسمرار حیح ادا رد صاف کلاه | وی لب طوطی این حو ای شکر تو دراز
محزود مسکینی د ه از ز و باز دار حسا | یکطرف حیح زر شاه دلی تو د کواز
وقت دلی اینا ه از لطف لطفا گاه | هایحوشی ای تو دهی شده صعش از سراز

کار

کار تو از جهانی تو نه الی حکم است | کار این بنده مسکینی تو در حیرت تو از
فر همه جی تو شهره اثر زیر شده ام | تو مرا خوش لا لسورای دو کرخوا نواز
لعه ها سر و توام ورد سپهر ام د شب سحر | ما لطف شهره چه آل قصه محمود و ایاز

ای رستان تو بر دمنه همیه الی لیلی دهر
دشمنان تو سراره همه در حلقی باز

[illegible]

[illegible]

نه سلم سلمی نه کاف قاف · آن لحظه تن براچه لو ها ازپش تو گر زادم
نه ذهب دولتی ذره کش · آن می زبنده بهر دمی رازه ه پس تو اقرارش

بزاده

امشب شب ماچه روز روشن شد · این صبح نه تاریک که چه گلشن باشد
چون باز پسر رقت ز ابرار مهر · گیرم رو جهان که تمام روشن باشد
از رزق عطار یک تا زرد · صد طبله اگر عنبر ولادن باشد
کز طره طرار بهم بر شکند · لب گشته در درکوچه و برزن باشد
هر رقت و ان زلف زلفان سالف · جمعیت صد قسمله للکن باشد
خواهم رو جهان دل چه دروی خوبت · نه زر زر زمین شد نه روی زیبا باشد
هر دم و که بر بست تا صرف شود · ای عمر گرانبها داشن باشد
از صحبت تو چون غنچه کنم ز این جامه · هجران صنما مرا چه گلخن باشد

گر جان گم بند فدای خاک تو شد این
جان پاکان دل چه آسن باشد

هر یک دهری دل پست چو کس زد · در رو و قیمت است شرح خون کند
بس مجبور خسته را دل مجرم سالف · لبس محرم رسته را از بس خون کند
که بچه بر کار طالبی ای بر بند · که زاهد صالحی و مقبول کند
از لعل لب تو شهر ازهر سیر شوم · تقدیر ربوده زنهار سر دل کند
قد الف رغصه چو تن دال شد · لیلی نالانه بیسو مجنون کند

اخر مکو اینی نه بس لب بیت — یارب بر بیت کسی که قائم کند
گوالله اهرزی صعف و نسودنش — از غمزه هزار کو معقول گشته اند
جز محرم خود اسرار محرم نگیرد — با چشمه نوش ره حجول گشته اند
از درد تحی [illegible] ال این بلد گشت عیان — معلوم در گو خویش قارد ال گشته اند
این طرفه حکایتی است در شهر اهر — از [illegible] پر پنجه معقول گشته اند
ای بس [illegible] خود تقابی و لله — اخر [illegible] کیسه [illegible] گشته اند
یارب [illegible] مطلع شهه — لیکن [illegible] اخه ادکرگول گشته اند

شاهی حیه [illegible] قلم [illegible] در للی تا گی
از [illegible] حسود مسطعول گشته اند

ای [illegible] حسن تو از تعریف [illegible] جواب — وی [illegible] از [illegible] شنزه از کتاب
[illegible] ذات پاک ای ماه جهان — تو [illegible] دنیا و جهان [illegible] باب
ابروی [illegible] خوب [illegible] بر روی [illegible] — [illegible] دیعین [illegible] کردن [illegible] باب
با حضورت [illegible] — با حضورت [illegible] بهشتم [illegible] باب
[illegible] شکر ارزت [illegible] تو مراد [illegible] — [illegible] نوش [illegible] کردن [illegible] باب
گر [illegible] حضورت [illegible] بهشتم [illegible] — با حضورت [illegible] باب
هر کجا [illegible] گنه افغان [illegible] — خوب [illegible] بسیار [illegible] باب
از فراقت صبر و آرام و قرار [illegible] — روز روشن [illegible] چشم [illegible] باب

بس [illegible] نه [illegible] شیم [illegible] جواب — این [illegible] از [illegible] هجر [illegible] کباب
[illegible] ز [illegible] از [illegible] — بعد [illegible] دیدم [illegible] باب

[illegible] هجران [illegible] ها
[illegible] بر دار [illegible] نهایت [illegible]

از [illegible] کشد — [illegible] غم [illegible] رود
ز [illegible] تو [illegible] — [illegible] کشد
ز [illegible] مشتاقم — [illegible] عقرب [illegible]
[illegible] تمام [illegible] — [illegible] بود
[illegible] — [illegible] قیامت [illegible]
[illegible] نزار [illegible] — [illegible] محبت [illegible]

شاهی [illegible] خود [illegible] بیت
این [illegible] بار [illegible]

از [illegible] قمق — [illegible] تا [illegible]
[illegible] — [illegible] هجران [illegible]
[illegible] — این [illegible] مطلع [illegible]

ز رو صفی تو فال زدم خوب آمد — چون مصحف روی تو کشیدم ورق

ای ترک پسر ز عیش سید است — ای نوش تو دمی برایم مشفق

فتوای است در سبز خطت تیره که — ای مطلع انوار شفق صبح و فلق

لعل تو لب لب و دهنت لب و دهنم — جای تو ز هر کناف رطل زعرق

ما بشم دی شبه دال شوخ پسر — به زمین نشود زیر پای ابلق طبق

شد این ترانه این نیک بگوید

گنجی و درش قفل کتاب و جای زورق

ای حسن تو افزون ز حساب و کتابا — ای لعل لبت مظهر فیض حظ ما

روی تو بهشت است و دهان تو چه کوثر — ... ز چه قند بی ... ببرد او شرابا

زلف ... در تو نشسته خوردار — ای ... ... در تو غرابا

زنهار که آید ... رخسار تو ... — الفاظ ... ... کشد ترا با

این نقطه ... ... تو که کان شکر ... — ... ... بازار شکر ... ما

یا قوت لب لعل تو خود ما معین است — خوبان جهان تشنه تو چون آب سرابا

... شیشه خال خطت این ... — هر سو ... شیشه پران ... ما

چون ... ... زهر ... — ... ... در نظر ... زهر ما

... ... این ... ... — زیر ... تا که بگوئی تو جوابا

آنکس

آنکس که اسیر سر زلف تو باشد — اندر نظرم باشد مانند ورا با

... ریش این راز خال تو بردار

تا خوانده ... آیه ارحم صوابا

حسن رویت دلبرا کرده ... — آن ... زلف عنبرین را کرده تسخیرها

... از ... هم صبر و طاقت ... تسخیر — کوچه حاجت زلف ... تسخیرها

جانا ... ... — غیر ... ... تدبیرها

که ... گلب ... کشت — ذکر تو ورد ... تغیرها

توبه ها از توبه دارم ... ... — ... ... تا ... تدبیرها

... ... هر چه او خواهر کنم — ... هر چه ... بگوید پیرها

واعظ کمتر نصیحت کن ... — گر تو ... ... کار ... تغیرها

... ... حور و قصور — این ... ... تقدیرها

تو ... خشک خوشحال ... ... — ... ... تو قیرها

... ... کام کرد — زانکه ... ... ادیرها

روز ... ... چند ... پر ... — زد ... ... تو قیرها

... ... چیز ... — ... ... تقصیرها

گردش ... چون بر مراد ما شده — ... جهان ... بود برابرها

در ره طلب بیابان حق تجلی تجلی کو

چه روزی صبر کن تا شبی [illegible]

[illegible]

یک حدیثی از جناب مصطفی — قطعه — آنکه راوی [illegible] از ابرار است

نقل دارم حضرت ارباب حال — زانکه نطقش به زر و گوهر است

واجب آمد تا ان بروزی بجوید [illegible] — [illegible] دیگر است

گفت هر کس را که من مولاستم — [illegible] امیر و سرور است

حب او حب است بغضش بغض من — این حدیثم از حکیم داور است

حب او حب نبی بغض او — بغض من دال کز کفر باور است

بلکه از حکم علی کردی گشته — بی شک ولی شبهه بر اهل خبر است

آنکه در وصفش [illegible] — آنکه او را ذوالفقار و قنبر است

آنکه نصرت [illegible] در هر دو جهان — آنکه ساقی حوض بر کوثر است

آل غضنفر [illegible] که گاه رزم آن — کردگارش [illegible] معین و یاور است

تحت ذوق و عرش و کرسی [illegible] — مغرب و مشرق [illegible]

پیش پیر حضرت حق [illegible] — شکر و [illegible] است

این حدیث حق ز حق صادر شده — زانکه آل حضرت پیغمبر است

کی بخواهم وصف او [illegible] کنم — [illegible]

بر در [illegible] چون تو لا کعبه ام — از ملایک جای ما بالاتر است

[illegible] که شبی روز حشر — از چه غم داری که غمخوار است

شکر دارد ای محب مصطفی — در دو عالم مهر او چون صفدر است

در شفاعت راز الطاف حق — روز آمده مهر او شاه اکبر است

آب کوثر [illegible] فضلی [illegible]

رتبه [illegible] از [illegible] است

جانا [illegible] — [illegible] جفا — این [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible] جمعیت — [illegible] — از تو [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

ای لعبت [illegible] — [illegible] — [illegible] — از لطف [illegible]

[illegible] — [illegible] — جور و جفا [illegible] — [illegible]

چون چشم [illegible] — چون [illegible] — [illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible] — آخر [illegible] — [illegible]

تو [illegible] — [illegible] — تو هم داغ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — بر زلف [illegible] — [illegible]

تو جان [illegible] عالمی — تو [illegible] — [illegible] — آخر [illegible]

ای همه شیرین لب تو قند آن چشم مست تو | ما ز همی شکست تو ای حیرت کرد رها

ای بحث بمرا خواب خیز شاخ گل دلدار تیز | شاید ز بس زود ریز آنکه بخش بدر را

یارا چه یاری باقی ور مهر ربی باقی | زد محبت باقی از ازل کمن اورد بها

بس قند تنها کردی شاد بس شاه کعبه رخ | ما بر گذشت ای صدا حق شاه خیر الحیا

شاهی چو چشم خوابها اخلاص چشم دنیا

بس از در شهر دانیا | بنمود تا بنگر رود

ساقیا بیا در دست قدح پر شراب کن | یارا چه چشم خوش تو دست خراب کن

حاجت بی نیاز جای ز آب ده | وان آب ز از عکس رخ مهر تاب کن

لب بر لبم گذار و آن جان که جو راد | بر آتش فراق دل سوز کباب کن

پیش از آن که رابطه دو ف و خاک و جنابه را | بی ساز تر دماغ عشق و دیگر صواب کن

عمری گذشت حیف که عمر بر اداد | وصلت شمار عمر و دمی از آن حساب کن

جام زر کاسه سر همیشه دل کهنه | ای ساقی بقیصر [illegible] خطاب کن

تا کی ز بس فام جهان او دهی کنیم | امروز هم قدح ز عمر از ره حساب کن

گر راح روح بخش تبریزی نقد | از عتاب بر روی تو پرده نقاب کن

بعضی بعشوه دین می جمیع دل | بر رخ ز رخ نقاب و ترک نقاب کن

من بی لب شیرین افکنم ای شاه نهرها | دور نهر دار شه ذکر کتاب کن

شاهی نبوش باده ای عشق کن

نوز نیک و بر زرک زال دجواب

در صفت صورت بعضی پردال عقیر صورت تربیه گوید

مهر و دردیست روزی گرانی | عاشق فرزند خود شد ای دلی

آنچه پیش سوز و فسون و مکر کرد | میل آن در دل پیر بعض نکرد

عاقبت آن زن گو پیر این شوروش | آن پیر رو شیرا در بسته دردش

شور شیرین کار الا شیرین شباهش | در سر آن کار شیرین می ساختش

قطره ای در طلعتش که در یار | از رضای آن پیر از می بداد

از رضای طفلی بخو کاری گرفتش | شهی دیده است رابر در گفتش

در بعد وشنه گران از بار جویش | تا که گوید اشک را کار خویش

گمکه گمی کمانش یاری آورد | هی کی آرد خوار خوار خواری آورد

گیر از آن برت رسم از آن است | دختری زدن او رنگ یا تیم ز ترک

گشت آن دختر چه از خود بی بزرگ | شهره شد در شهر نقش ز ترک

آن پیر از دو فتنه بیلی برد | اشتیاق کعبه فتنش راز بود

جهل پیر گشت از مقصود خویش | دید یار گنجه فتنش کن لبش

یار یار که در محو للبی بخود است | مهر را عشق جوار حیران لامت

اتفاقا دختر یار گرفت | از رضای غنچه دست خود بگفت

حالی یار خوش رزن ها | گفت آن زن برکش ز اماله

ورای بعد آن گو لب | صحبت یار گفت با حسب

حسرت در فسوس از دلش بجوند | که نبود یار زاری نبرد

گفتش ای عشق رهق یار وفا | کن تو از یار [illegible]



نی از تو دوری کنم پیش غیر تو — از دوست چو نیست نخواهم کسی را ان

پرسند اگر ز وصل تو دور از چه گشته‌ام — وصلت برابر است دلم با هجران

شاهین هزار جان بدهد ور رهد ز فراق

هجرت اگر به عمر دهد یکی را امان

گفتا پری رخی که ماه روی ما اینست — از خوردی جهان نبرد او چه سود ما است

چه باک باشدم ز دو چشم از تو مایه نشاط است — راحت غم هم از عشق کوی ماه‌ت است

نمود ماه زلف تو را شانه ساز — به غمزه کعبه آن سیه دل ایمانست

نشسته مهر تو در قلب زار مجروحم — به عزم چشمت که تکیه به جای کمانست

نی از تصور دل گشایش نکنیم ما را — درستی بجز تو آرایش ما ...

اگر کشنده مرا در دست خونم جانا — زیور حسن لطف تو داد خود ...

حدیث عشق ترا من بسی بگفتم فاش — زمان اشک روان ...

گرد ماه رخت هاله بسته از خط — خط بود رخت خط نه ...

نی از تو گر بکشم ببین فشانده بود — نصیب جهان عفت ...

حدیثی از لب شکرفشان خود بگو — ... از حسن خط زلف زنگیه ...

بجز در تو هزار در روی گرش شاهین

هزاره لطف و اینه تو عصر جلوه گاه نیست

رشته مهر تو نموده پاره بسته بود — طاق ابروی تو محراب ...

بر زلف تو کاین نسبه ... — ... از ... عقد

چه شد که بگذاری کنی از مهر نگاه — ... فرح چه باز ... محمود

ای روی تو آفتاب و زلف تو رنگین — عقرب بکر منه برج قمر وطن

جانا بنزد من بار زلف شوق کنی چرا — لب چو نی عقیق و بوی ریحان ...

ای ماه من ز هجر تو در بوته غم‌ستم — دوران نی در تو صحبت تو راست دل لیکن

گریان نی ز فراق تو چون ابر ... — خنده آن دهن خوش شانه تو ز غنچه چمن

ز روی حسن صفات حسن خلق تو ز حسن — ای مجمع صفات حسن شاه هر چمن

چشمان مست تو ... فتنه بلا کرده — تیغ از نگاه کرده دو ابرو سر فتن

چشم نرگس کشته و پشتم ... — تا بود که وعده وصلت ...

باشد لب آن ز لعل خوش قند ... — لیکن ز ضعف تو توانم زدن سخن

مور ضعیف را بر سلیمان چه نسبت است

شاهین از وصل یار ...

ای روی روی تو بدل ... آراه — ور لعل ...

... — در هر که ... خوران

... — هجرت ...

... — ...

... — لیکن ...

... — ای ...

مرا چه باک ز ضعف جبلّت کنم ای سعد رحمت — نور خورشید بپوشی چالاک سقف

سجده کعبه تو قبله الباب نیاز — صبح حشر اگر کرت نکنم [illegible] تا بحکم

آتش فرقت تو روحی سراپای برد — شعله ور آتش دل [illegible] هر نفس از او

قصه هجر تو و محنت ازین بیش بهال — داستانی است که در شهر و بلد شهره بود

[illegible] قدرت ای [illegible] با به فردوس — است [illegible] کیمیای [illegible] بیستم [illegible]

قدسیان [illegible] پوشی — [illegible] است [illegible] زره های [illegible]

فاش گویم [illegible] بار به از ناز جهان — صحبت [illegible] است به از [illegible] سعود

دارم امید و از لطف شه ای سعدیا — عاقبت را که حضرت داور محمود

ایدلی [illegible] زار [illegible] نشف نثار در ضمیر
تا که چون خاک [illegible] تو در جود [illegible] سعود

قطعه در توحید

تو کجا عشق کجا شیره پای ز کجا — عشق و عاشق سخنی بود و نشانه [illegible]

نشود محرم اسرار نهانی نه عشق — تا که گر [illegible] ز نسا [illegible] مقصود

همه کس را ز دل محرم خود نشمرد — تا چه بود [illegible] خلع [illegible] گنجود

رمز معشوقه کجا دید توای [illegible] — تا که [illegible] ازو [illegible]

هر که خواهد بشود محرم اسرار نهان — بایدش سینه پر از [illegible] جود

نی ز عشق تو عجب طرفه حکایت [illegible] — شاهد عشق بود عشق [illegible] مقصود

ها ز رانی سخن از عشق [illegible]
زانکه عاشق نشود [illegible] نگردد [illegible]

[illegible]

زما که حضرت پیر مغان هزار درود — چو دلق جام لبالب رساند بر مقصود

ز تو به خاک برا تو به [illegible] طناز — شکست طرف کلاه از خلاصه [illegible] خود

پیاله ماند [illegible] سبو [illegible] برد — برابر از [illegible] صبح طالع سعود

بغمزه گفت [illegible] نوش [illegible] — که تا [illegible] دل [illegible] مقصود

چه جای [illegible] ماه روی [illegible] — وجهان همه [illegible] وجود

چو نی فنا شدم [illegible] — نماند غیر هم اوست [illegible] خواهد بود

نوای عشق سحر که [illegible]
ز [illegible] بار [illegible] عاقبت شود محمود

ای درگه تو [illegible] هر پیر و هر جوان — [illegible] لطف تو [illegible] بهر [illegible]

از لطف [illegible] شهنشاه — آنکه [illegible] ورقان [illegible]

[illegible] — [illegible] از [illegible]

[illegible] — [illegible] طفلکان

حالا که [illegible] — [illegible] هر [illegible]

لیکن چه [illegible] گشت [illegible] — [illegible]

از [illegible] گرفته مراد [illegible] — کا [illegible] این [illegible]

[illegible] عید است — [illegible]

هر دو برای عید [illegible] — [illegible]

بر هر کرام [illegible] — گیرم [illegible]

گذشت سال کهنه رسید نو — وعده‌ی [illegible] گذشت چگویم جوانان
ای صبا [illegible] بهار — از خجلت [illegible] من [illegible]
[illegible] بوستان [illegible] جفا [illegible] — از آن [illegible] مهر [illegible] نشان
مقصود از عبارت این قطعه آن بود — چشم [illegible] تو [illegible]
شاداب دار گشت [illegible] مراد لطف — تا [illegible] تو [illegible] نظم [illegible] فشان

تا دور زمانه عید باشد روز تو عید
همواره حکمرانی و بخت بود جواب

ز روی تو گرفته نور آفتاب — چه خجلت برخ [illegible] آفتاب
شب از روز [illegible] کس [illegible] — اگر [illegible] آفتاب
[illegible] طره ات تیره [illegible] — بود طالع [illegible] قمر آفتاب
[illegible] لب [illegible] — بچشم [illegible] چشم آفتاب
[illegible] حلقه [illegible] — [illegible] آفتاب
[illegible] — [illegible] آفتاب
[illegible] — همه [illegible] چون ز آفتاب
[illegible] — [illegible] آفتاب
[illegible] — [illegible] آفتاب
ز دست تو [illegible] — درخشنده شد مهر و مه آفتاب

[illegible]

هله تا [illegible] شب [illegible] — تو در ظلمت شب رسانی آفتاب
که از آفتاب [illegible] حالت [illegible] — [illegible] آفتاب
ز وصل تو این خیال است خام — [illegible] چو [illegible] تو چون آفتاب

کی دیده خفاش روی روز
که تاب [illegible] خفاش روی آفتاب

[illegible] رفیق شفیق — [illegible] طریق
رفیق [illegible] کیمیا [illegible] جهان — [illegible] تحقیق
رفیق [illegible] — [illegible] عشق
هزار [illegible] تجربه [illegible] — [illegible]
هر که دست [illegible] — [illegible]
رفیق [illegible] چه بود — [illegible]
ز عمر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] — [illegible] حقوق
چه [illegible] — [illegible]

تو [illegible] عمر غنیمت [illegible]
چه عمر رفت [illegible] دگر [illegible]

[illegible]

زلف کلیسه رز جشن [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] الف [illegible]
در موسم [illegible] که ترک [illegible]
در پیر خرابات [illegible]
هر کس [illegible] تو ادم [illegible]
مقصود من از [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
این [illegible] همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مقصودم از آن [illegible]
از حسن [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حلقه گیسوی تو خود دامن دشتی است که من / بهر آن زلف تو ما را هر دو زنجیر بلا زده‌ای

بهر خال لب تو ای شکر از لب ار خنده‌ای / این تن خویش را بر آتش چه سپند زده‌ای

نی ز راه فخر نشست آن همه جا بی نام ام / چون کمان ابروست بر آن قلب شیدا زده‌ای

بنده حلقه بگوش توام ور نیم بنده چشم / تا به دل آن علم دوست چه تیر زده‌ای

بنده حلقه بگوش شده بی یار ناتوان / تا به خلاص و یقین حلقه بر آن در زده‌ای

قلم زن جوانان است و روزه بان شیخ و پیر / پس علم بر سر ابر شکر لشکر زده‌ای

زانکه مجموع قرآن شهره شدم در عالم / لیک بس دست خود از بخیه بر سر زده‌ای

در ازل رشته تدبیر قضا بکف شب / رشته کار تو ورد قیر لشکر زده‌ای

هرچه کردیم غلط هرچه بدیدیم عیشت / زانکه غیر از در او بر در دیگر زده‌ای

تو چشم عشق تو سراپای وجودم ازنخ

تا که آتش عشق تو به پا سر زده‌ام

زده‌ام فال ز روی تو که آئینه گیتی تاب / تا هر آنکه نخوردی ز دست کار صواب

بهوش باش چه گیری ز پیاله ارغوان / یار لعلت بنوش [illegible] ده [illegible] لب

هره ز دقت خود ارزانی تست ای ز سر بنقش / زن چنگ [illegible] رباب

سبا جلیس [illegible] نی و بربط / چنین [illegible] لال گیسو [illegible]

که نقش سایه [illegible] ز عشق / بگذار [illegible] دین چنین [illegible]

دلا

تو فکر سینه مکن زنهار فروش مکش / راحت [illegible] سینه پر ز انتحاب

چه [illegible] از سرار اسرار خلق [illegible] / تو یقین که بر ارزنم با تو عقاب

گذر [illegible] از لب و همه عالم [illegible] / اگر ز لعل لب آن [illegible] خطاب

دقت وصل [illegible] / حبیب با هجر آرام [illegible] عذاب

نهید عشق ترا روز حشر [illegible] / لکه [illegible] تو چه [illegible] هزاران جواب

تو [illegible] تا نی ره هر دمی ره بزار / کسی تو زنده [illegible] عقاب

بهشت زینت وصل تو [illegible] / یا تو همه روز زدم [illegible] زعفران

بر این زاده [illegible] درد [illegible] جانا / خبر [illegible] بشارت [illegible] بیچو [illegible]

ترا که رشت [illegible] نظر ز مهر مکن

خدای را [illegible] گذری مرا [illegible]

[illegible] عشق غنی [illegible] سلطان

عرض [illegible] علیه السلام [illegible] سلطان

در نعت [illegible] نقطه دایره [illegible]

ای سینه [illegible] غبیر [illegible] صبا / دیدار زلف تو خود مشک [illegible]

تا نمود [illegible] بار [illegible] بر / ره [illegible] او جمع [illegible] ابجا

بر [illegible] طره طرار [illegible] نه / ز [illegible] است [illegible] طره تو [illegible]

زیر گنبد [illegible] ماه ر دهر / کی [illegible] سبقه [illegible]

ز بحر جود بشارت که تا بلطف کریم
زان کسی که ز اسرار حق تو راز نهفت
زان کسی که در آئینه تو یافت راز
زان کسی که ز موسی تو راه نمودی
زان کسی که بموسی جواب ارنی را
زان کسی که ز موسی بکوه طور ز طور
زان کسی که ز عیسی
زان کسی که ز پرسش ارنی ز نار شدی
زان کسی که ز خضر بی دلیل شدی
زان کسی که ز یوسف رفیق بی گناه
زان کسی که ز لطف تو نار بستان شد
زان کسی که ز مهر تو زاغ باغ شد
زان کسی که ز رای تو عرش و فرش تا شد
زان کسی که ز رحمت الهی آتش بن کعبه
زان کسی که ز تو با بسمله کردند
زان کسی که ز نغمه تو رحمها گفتند
زان کسی که ز رحمت ذات زاده خود فرمود

تو ای که در ره تو زخم قطع شد رخم جدا
زان کس که بر سر تو رزق ها فرمود
جمال حسن داری جلال بهجت
دگر نه بود بدیدت بلا ز زلال خطا
بکف نهان لفظ آن تو را ایزدا
ز جلوه های تو ری شدی ز سرشتی ز دستان

ز تار به زمانهای فرحت دریا
بکف از کرم عام تو ز اصحاب حق
رفعت جاه رسیدی بکاه بار الا
برای کسی که بنیاد الا بنی پاک لقا
بدار و تو تعبیه لیک اله بس بلا
زان کس که ز رحمت از صنف تو کند ادا
زان کسی که ز آن کس صنف او داد تا
لکن نه باز بدی که شده جود و جبر
خلعت داد ز شأن صغیر و هم ز نا
نگانه زاده حضرت با بدر از اتشان

(زان)

زان کسی که ز لوای دگر نه عشق رسا
زان کسی که ز قسمت بدورانی جهش
زان کسی که ز نعمای الست ز تو بهشت
زان کسی که ز نحیر بلاکشته زابر
زان کسی که ز جود گشت اهل رجوع
زان کسی که ز لب خوش بطلق گرینه
تو گشت ز روح مطلق و لیک تحق
زان کسی که ز رخ خالی کشت حصه ادنیه
زان کسی که ز مهر او و لیک اهست
تو گشت ز رحمت ای و لیک غیر خدا
اگر ز قامت جهود ز حشمت عارت حکمی
اگر بزور جهد تو پا وی آزر
اگر بعز تو مقصد را دو دی تحمل
زان و جهد ز الفی ز رحمت ابرار
تو ای که انجم محمد ز را وحی هست
تو ای که با خبری از جمع سر و کلان
تو ای وصی نبی و تو ای ابن عم اد
مراد شد بکعبه چه صنف و کرار

حب بها بتر راجع ثور بروز جزا
زان کس که فرست بخشش امداد
زان کسی که وهد مهر تو فحشیم خدا
زان کس که ز نعمت کن با فنا
زان کس که ز لطف بابت از رحم و لا
اگر تجلی نه بدی اسم حق تو اصلا
در محشر ز رحمت وراثت با کی زنان
چراغ نام تو با نشر علی زاد و اعلا
زان کس که مدار تو با حب ابی بسا
نگشت الوان ترک ز ترکی بت خطا
گرفت وید تو جملی بنی الصدرت اله
کی با رق هدایت ز علم الا
هست در تو نقش راه و حلال با دا
رسیده سنبل تو نقص قبلش شد
تو ای که ام زلف تو کشت ز رحمه
تو ای که بیت نفیر از تو خواجه تو سر
تو ای که بیت وجه تو برج و ملی
ز نیره ز انس ز صنف بر حق تو الله

ثنا و مدح تو لایق بوجه الکمال — با تمام کتاب [illegible] در آن شان
سعین بدین تر به بعضی از آن حضرت است — [illegible] بودی [illegible] این [illegible]
ولی هر کدام به مقصد صواب است — شه سریر نبوت شفیع روز جزا
کمی را که دانشش حق ز حاشیه دارد — کسی که [illegible] بی‌کرانی [illegible]
کسی که مظهر و مظهر بود بذات و صفات — کسی که بیش نظیر بود [illegible]
ذات آنکه بیان ذات پاک باشد یار — تویی که [illegible] هم [illegible] از [illegible]
زان کس که برای وجود آن ذات وجود — [illegible] همی [illegible]
خطاب [illegible] — [illegible] بلفظ خویش [illegible]
تویی که [illegible] سماع [illegible] — [illegible] نبوت [illegible]
تویی که [illegible] — تویی که [illegible] بلفظ خویش [illegible]
تویی که [illegible] نبوت [illegible] — تویی که [illegible]
تویی که [illegible] — تویی که [illegible] اسلام [illegible]
تویی که [illegible] خویش [illegible] — تویی که بیش نظیر [illegible]
تویی که [illegible] — تویی که بیش نظیر [illegible]
تویی که [illegible] — تویی که [illegible] خواجه [illegible]
تویی که [illegible] ذات [illegible] — تویی که [illegible] فنا [illegible]
تویی خزانه علم [illegible] — تویی [illegible]

[illegible]

تویی که [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
کرامت [illegible] — کرامت [illegible] چون [illegible]
اگر [illegible] — [illegible] اسلام [illegible]
اگر [illegible] مقصود — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] — [illegible]

[illegible] نظر کن [illegible]
[illegible] روز جزا [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

یاد آنکه کردم با تو در صحبت فارغ ز غیر [illegible] || [illegible]

از آتش عشق جان بسوزد [illegible] || عشق تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

برای [illegible]

هر جا که [illegible] || [illegible]

[illegible]

[illegible]

برای هزاران [illegible] سلام || برای اسلام و ایمان اسلام [illegible]

مسلمانم ز اسلام [illegible] || [illegible] کفر و مسلم [illegible]

ندانم که مسلمان که یهود و گبر و ترسا [illegible] || همه همرنگ [illegible]

[illegible] || چه [illegible]

[illegible] || [illegible]

کنه دلم [illegible]

[illegible]

آمد [illegible] غم [illegible] || کف [illegible] زهر [illegible] جام [illegible]

[illegible]

[illegible]

این خوش‌طبعان جهان را جوی مگیر	از چشش گریز که بود بکام خود خوش

ش این قصه [illegible] دامن پر شعر گرفت

[illegible] زن رکابت [illegible] مگوش

از در خویشم بران تو که به راز نشستیم	[illegible] سمند حور سرشتیم
بهر [illegible] نامه [illegible] خوانی	از پی [illegible] خون هزار نامه نوشتیم
نامه [illegible]	خط [illegible] بیان نوشتیم
[illegible]	صرف عبارت [illegible]
[illegible]	[illegible]
در صف [illegible]	[illegible]
یار [illegible] همه [illegible]	گاه [illegible]
[illegible]	حیف از این [illegible]
[illegible] حیف [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible] بهشتیم

غیغب یار دگر [illegible] دارد	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
هر قدر [illegible]	[illegible] دارد

عجیب است [illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	دلبر [illegible] دارد
الف [illegible]	[illegible] دارد
[illegible]	[illegible] دارد

ای [illegible]

[illegible] دارد

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دارم از [illegible]	دلم از [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حیف [illegible]

[illegible]

تا سر از عشق مستی در ازل بنما بگو / عاشقم زان مست زان پیمانه چون دل از لب گو
آن که کفانه نگه را یکسر همه از عشق گوش / از جهان دیگر درون یکباره از پیمانه گو
عشق لیلی با ... جان و جان کی ... [illegible] / عشق خود آتش ... [illegible] کرد
چون همه را هست ... [illegible] / زان حوالت پیر ما را ... [illegible] کرد
ز ... [illegible] رفتم بدیر ... [illegible] / قسمت ما در ازل لا قاسم ... کرد
سالک راه حقیقت باش ... [illegible] / جان بر آتش زن چه گویان ... [illegible] گو
... [illegible] پروانه ... [illegible] / تا بر شمع جان ... [illegible] گو
آنچه را ... [illegible] / رحمتی باید ... [illegible] گو
لکه گردانه ... [illegible] / پیر ما خود ... [illegible] گو
هر ... [illegible] / ... [illegible] گو
شکر لله کان صنم ... [illegible] / این همه ویرانی ما را ... [illegible] کرد
عنبر ... [illegible] / چونکه دست ... زلف عنبر ... کرد

تا نشسته ویرانه این دل کی ... [illegible]
باید است ... [illegible] ویرانه گو

ز فرقت تو نمانده ... [illegible] / ز ... [illegible] بهار ... ق
... [illegible] کرام / ... [illegible]
هزار ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / بکار ... [illegible] لطف ... [illegible]

قسم بصحف رخت ... [illegible] قرار / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
زمان هجر ترا ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
رقیب ... [illegible] / ... [illegible] در جهان رقیب ... [illegible]
کسی ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible] عشق ... [illegible]
کسی ... [illegible] عشق ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] عشق ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] حسن ... [illegible]
جام ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible] خط ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... زلف ... [illegible] / ... [illegible] نظر ... [illegible]
... [illegible] / زان ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

هر کرا دست نیست بوصالت اندازد
الغرض بوسه می‌جای من آن زیست
زنجه جان آن همنشینش بیرون دهم
گویرا هی دشوار چه آن مه بیرون
او به هیچ این همچو زلف کجش
شورش این همه شعرای بازار شه
این بود شوخی طبعش نفع عشق و دلال

سر و اگر گیرد ابد [illegible] خجالت
تا نشسته عشقی زیر رخش برافکند
همچو جلوه‌گری نرگس بازگشته باز بتماشا
نجم از برج نحوست برآمد از
نی برادر تا که زر گشت همه قصه

نعمتی چون رهوار چشم دور
عجب لاله بیش جمع جمله الف زرنگار
عشق تو همچو سکندری سنگ را
همه شب را زجفای صبا ناله کنم
زنی رشته محبت شوخ سبب
بلکه زلفش نه نگه افشاندم
طاقتم رفت صبر و قرار از دل
ای خوش آن عهد و داد [illegible]

بهوای لب لعلت و لب آب زلال
عجب است آنکه نشسته [illegible] خط و خال
پاک چون آینه زر و سیم [illegible]
با سینه که رست نه برآن بار
قسمتم هجر تو شد وصل [illegible]
را هرکه گشت سر غمزه ان چشم غزال
تا که بنده شب [illegible] جای
هرکجا یار بود [illegible]

رسم عاشق بجهان جور کشیدن باشد
جور از یار کشیدن بکشم آسان

رخ جانان روی تو فرخ حالت
هر عشق بار زوال لعل زالقلب [illegible]
ور دو سر است عشق لکن غیر عشق نیست
بعضی بزاری دخترش حجاب نیست
هرکس ره باز جان و دل نثار ره است
نی لال دلکش و رزق عشق تشنه
هرکس که گرد در ره جانان کمان رسید
ما را چه ای هشیار بود در کمند است
بر هر ادای خط لعل هر دلی رسید
تاج دیگر دهنه [illegible] چشم
برگه ای هم بود بر آن دست حق
بر هر کس ای خط [illegible] نصیب
هرکس ما را دارد ما ر دوستان شعر

ز هر دو لعل عشق تو بسته دل
جانا سوای عشق تو کرد از زوال
عقبی برانصب ما را در دامان
در چین تو زلف تو ما را در کمان
از جان گذشته بنده [illegible]
بر لعل دلکش عشق تو جانا
به کشتگان را تو یار [illegible]
هر سر و در کمند کشته
ما را خیال آنکه بجز از خیال
مستغنی کعبه لطف هر جمیل
ما را بخط صنع [illegible]
ملکش که از زلف [illegible] حال
از شاعران غزل بود [illegible]

دز کی تشنه درد این زرات
ما را بغیر شعر دگر ملک [illegible]



